

کجاست ساقی جا؟ تا بهم زندمارا
بروید از دل ما فکر دمی و فردا را
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۳۳



متن کامل برنامه شماره
۷۳۳
مخزن حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را

بروید از دل ما فکر دی و فردا را

چنو درخت کم افتد پناه، مرغان را

چنو امیر ببايد سپاه سودا را

روان شود ز ره سينه صد هزار پری

چو بر قنينه بخواند فسون احيا را

کجاست شیر شکاری و حمله‌های خوشش؟

که پُر کنند ز آهوی مُشک صحرا را

ز مَشْرِقِست و ز خورشید نور عالم را

ز آدمست در و نسل و بچه حوا را

کجاست بحر حقایق؟ کجاست ابر گرم؟

که چشم‌های روان داده است خارا را

کجاست؟ کان شه ما نیست، لیک آن باشد

که چشم بند کند سحرهاش بینا را؟

چنان ببندد چشمت که ذره را بینی

میان روز و نبینی تو شمس کبری را

ز چشم بند ویست آنکه زورقی بینی

میان بحر و نبینی تو موج دریا را



تورا طپیدنِ زورقِ ز بحرِ غمز کند
چنانکه جنبشِ مردم به روز اعمی را
نخوانده‌ای ختمِ الله، خدای مَهر نهد
همو گشاید مَهر و بردِ غطاها را
دو چشم بسته، تو در خواب نقش‌ها بینی
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جانِ حجابِ جانان است
ریاضتی کن و بگذار نفسِ غوغا را
عجبترا اینکه خالایق مثالِ پروانه
همی پرنند و نبینی تو شمعِ دل‌ها را
چه جرم کردی ای چشمِ ما که بندت کرد؟
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست جسم به فرسودن اینچنین جان را
سزاست مَشیِ عَلَی الرَّأْسِ آن تقاضا را
خמוש باش، که تا وحی‌های حق شنوی
که صد هزار حیات است وحیِ گویا را



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۳۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را

بروبد از دل ما فکر دی و فردا را

می‌گویند ساقی جان که رمز زندگی یا خداست کجاست؟ که این ترتیب ذهنی و من ذهنی ما را بهم بزند و از دل ما یا مرکز ما فکرها را دیروز یعنی گذشته، و فکرها را فردا یعنی آینده را جارو بکند. بروید یعنی جارو بکند. اینکه می‌گویند کجاست ساقی جان؟ سؤال ذهنی است، و ما را به این وا می‌دارد که قدری تأمل کنیم، که مولانا عمداً این سؤال را می‌کند، که به دلایلی خدا یا ساقی جان یا زندگی را ما نمی‌بینیم، و می‌خواهد توجه بدهد به اینکه چرا نمی‌بینیم؟

برای اینکه در اصلی‌ترین و عمیق‌ترین حالت ما از جنس هوشیاری یا خدائیت یا ساقی جان هستیم، و اگر از او آگاه بودیم به او زنده بودیم، این سؤال را نمی‌کردیم. برای اینکه عیناً در این لحظه او را تجربه می‌کردیم. او خودش را که ما بودیم بیان می‌کرد و بنابراین او که از جنس شادی و آرامش است در ما این شادی و آرامش را القا می‌کرد، زنده می‌کرد.

پس در همین یک چهارم بیت کجاست ساقی جان؟ مولانا می‌خواهد به ما بگوید: که اگر بوسیله ذهن به این سؤال جواب بدهید پس شما خدا یا ساقی جان را بصورت فکر خواهید دید. و این ساقی جان نیست. بلکه همین سؤال و جواب دادن ذهنی به آن سبب خواهد شد که شما هیچ موقع ساقی جان را نبینید و ندانید کجاست. جوابش این است که ساقی جان در این لحظه و اینجا حاضر است، و اصل شماست، و خود شماست. ولی اینکه ما بخواهیم ذهناً بگوییم بله این لحظه هست، و اگر در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم و از این لحظه ابدی آگاه بشویم و آگاه بمانیم یا از خواب ذهن بیدار بشویم، ساقی جان را می‌بینیم کافی نیست، بلکه باید این تبدیل انجام بشود.

پس سؤال ما را به این وادار می‌کند که ما نگاه کنیم و ببینیم که در ذهن هستیم، و با فکرها دنبال خدا می‌گردیم، و دنبال خودمان که او هستیم. ولی در عین حال می‌دانیم که اگر در این لحظه مقاومتان را در مقابل اتفاق این لحظه صفر کنیم، یعنی فضا برای اتفاق این لحظه باز کنیم، که اتفاق این لحظه در ذهن مان می‌افتد، یعنی در



مقابل اتفاقات ذهنمان این فضا باز کنیم، یا تسلیم بشویم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، و بدون قید و شرط، این کار ما را از جنس ساقی جان می‌کند.

پس در این لحظه متوجه می‌شویم که ما از جنس ساقی جان هستیم و از گذشته و آینده جمع می‌شویم به این لحظه زنده می‌شویم. پس یک لحظه از این لحظه‌ی ابدی که زندگی است آگاه می‌شویم و یک لحظه از خواب ذهن بیدار می‌شویم و البته ممکن است دوباره به خواب ذهن فرو برویم.

خواب ذهن هم یعنی اینکه ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم و هوشیاری همین ساقی جان که ما امتدادش هستیم، به چیزهای فکری که مربوط به چیزهای بیرون است، حس هویت داده، حس وجود داده و چسبیده به آنها، و هر چیزی چسبیده یا هم هویت شده، آن شده مرکزش و عینک دیدش، و وقتی از عینک دید این هم هویت شدگی‌ها جهان را می‌بیند، و خدا را هم می‌بیند، چون این عینک‌ها مادی‌اند، ساقی جان را نمی‌بیند. و به این ترتیب دیدن که از پشت این هم هویت شدگی‌ها ببیند، و بعد از آن فکر هم هویت شدگی و اینها را مسلسل دنبال هم بچیند، من ذهنی را بوجود می‌آورد. درست مثل اینکه ما از یک فکر می‌پریم به یک فکر دیگر من ذهنی بوجود می‌آید.

من ذهنی بوجود بیاید، ما یک گلیم زیبایی از مشخصات خودمان بوجود می‌آوریم که گل‌های قشنگ و زشتی رویش است. ما فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی یا این گلیم هستیم. و در واقع این گلیم را ما قبلاً به پارک تشبیه کردیم. گفتیم ما زندگیمان را مثل پارک می‌چینیم، این همسرمان است، این بچه‌ها ما است، این باید اینطوری باشد این فامیلم است، این دوستم است، این خانه‌ام است، اینها باید اینطوری که من چیدم باشد. اینها در واقع چیدمانهای ذهنی هستند. آرایشهای ذهنی هستند. و این به اصطلاح اقامت در ذهن و دائماً این گلیم را تماشا کردن ما را در ذهن نگه می‌دارد.

و الان می‌گوید که ساقی جان کجاست؟ که این ترتیب را بهم بریزد؟ باید بهم ریخته شود برای اینکه این اگر اینطوری بماند، این ترتیب همه مربوط به فکرها و هم هویت شدگی‌های گذشته و آینده‌اند، یعنی در زمان هستند. و ما می‌دانیم که هر چیزی به زمان بیفتد از بین رفتنی است. و چون اینها که ما با آنها هم هویت شده‌ایم و از پشت عینک آنها در مرکزمان نگاه می‌کنیم و جهان را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم و کارهای حول و حوش آنها ترتیب می‌دهیم، می‌چینیم، سازماندهی می‌کنیم اینها چون در حال تغییراند و از بین رفتن‌اند ما می‌ترسیم.



از طرف دیگر ما از جنس خدائیت یعنی بینهایتیم و کاهش پیدا کردیم تو تصویر ذهنی به یک چیز کوچک به فرم، خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم. و از این مقایسه من ذهنی با منهای ذهنی دیگر هیجانی به نام حسادت تولید می‌شود. پس حسادت و ترس در واقع ذات یا مشخصات اصلی این چیزی است که مولانا می‌خواهد ساقی جان بهم بزند، بهم بریزد. و باید بهم بریزد چون اگر بهم نریزد، ما در آن ترتیب، در آن هم هویت شدگی‌ها، در آن زندان ذهن باقی خواهیم ماند. و ساقی جان را بصورت فکر جستجو خواهیم کرد و آخر سر به یک فکر خواهیم رسید. یعنی همیشه از یک فکر شروع خواهیم کرد، به یک فکر خواهیم رسید و در آنجا زندانی خواهیم شد.

پس بنابراین می‌گوید این کجاست؟ جوابش این است که تسلیم شو در این لحظه، همینجا و در این لحظه هست بگذار روی تو کار کند بگذار این آرایشهای ذهنی شما را بهم بریزد و تسلیم شو و صبر کن و همین که او بر اساس قانون قضا و قدر و گن فکان، یعنی می‌گوید باش و می‌شود، این آرایش را بهم می‌ریزد، وقتی آرایش را بهم می‌ریزد، شما را از جنس خودش می‌کند. و شما همینکه از جنس او می‌شوید، به تدریج این هم هویت شدگی‌ها را از دست می‌دهید، و از پشت عینک ساقی جان به جهان نگاه می‌کنید، می‌بینید که یواش یواش از گذشته و آینده جمع می‌شوید، می‌آیید به این لحظه، و این را هم تجربه می‌کنید که هر چه من ذهنی بزرگتر هست، و غلیظ تر هست، شما بیشتر در گذشته و آینده هستید.

و هر چه هم هویت شدگی‌ها می‌ریزند شما کمتر در گذشته و آینده هستید، و می‌آیید به این لحظه و از جنس این لحظه می‌شوید. جنس این لحظه از جنس همین ساقی جان است، پس اگر از مرکز ما این هم هویت شدگی‌ها جارو بشود برود، ما دیگر در گذشته و آینده نخواهیم بود، برای اینکه این هم هویت شدگی‌ها هستند که در گذشته و آینده هستند.

یعنی چی؟ یعنی اینکه مثلاً الان یادتان می‌افتد که رنجیده‌اید از یکی، و رنجش را تجربه می‌کنید. این رنجش مال سی سال پیش است، یکدفعه یادتان می‌افتد که باید جبران کنید شما هم یک کاری بکنید، این هم مربوط به آینده است. یا نه الان هدف می‌گذارید، برای فرض کنید یک ماه دیگر، ولی در این هدف یک من وجود دارد، مثلاً یک خانه بخرم مردم را دعوت کنم، به آنها نشان بدهیم آنجا بنشینم. اینها من است و فرق دارد با اینکه یک هدف بگذاری، بگویی که یک خانه می‌خواهم بخرم و من در آنجا پرواز نخواهد شد. من ذهنی دخالت ندارد، فقط زمان ساعتی هست.



و مولانا راجع به زمان روانشناختی صحبت می‌کند، زمان روانشناختی یعنی آدم می‌رود در گذشته می‌ماند گیر می‌کند، یا در آینده گیر می‌کند، حالا خانه نخریدم من رفتم در آنجا دارم زندگی می‌کنم، تو ذهنم. زمان ساعتی این است که شما بروید آنجا برگردید، هدف بگذارید، هدفها را ببینی راه و روشش را که به آن چه جوری برسیم، بررسی می‌کنی. برمی‌گردی، همیشه در این لحظه هستی، می‌روی زمان برمی‌گردد.

ولی اگر بروی زمان برنگردی، توی زمان اقامت کنی، و این موقعی است که شما از یک فکر هم هویت شده می‌پرید به یک فکر هم هویت شده، اگر شما از فاصله بین دو صندوق یا دو فکر بشوید، بعضی موقع ها بروید زمان برگردید، آن می‌شود زمان ساعتی. پس مولانا می‌خواهد زمان روانشناختی را که مربوط به هم هویت شدگی هاست، از مرکز ما جارو کند. یعنی شما باید این کار را بکنید. و تا این کار را نکردید غم و غصه و گرفتاری شما را رها نخواهد کرد.

چرا که شما در زمان هستید، از جنس زمان هستید، شما از جنس زمان هستید ساده است، وقتی مثلاً ما به یک چیزی می‌چسبیم، نظیر مثلاً پول، نظیر مقامان، ما را گذاشتند یک جایی یک پستی، ما چسبیده‌ایم به این هم هویتیم، خوب این پست ما، مقام ما دچار زمان است، ممکن است دو سال، سه سال آنجا باشیم، بعد ما بازنشسته بشویم، یا بیرون کنند از آنجا، یا تمام بشود، یک دوره ای دارد، و اینکه من می‌ترسم این را از دست بدهم، چون با آن هم هویتیم.

چرا هم هویتیم؟ برای اینکه این را گذاشتم مرکز از پشت عینک آن همه چیز را می‌بینم، مردم به من چه جوری نگاه می‌کنند؟ الان چی می‌گویند؟ آیا این پست به اندازه‌ی کافی اعتبار دارد. یعنی من ذهنی را چقدر بلند می‌کنید، این هم هویت شدگی است. یا مثلاً نقش مادری و پدری، خوب بچه ام که بیست سالش بشود، این نقش مادری من تمام می‌شود می‌ترسم، خوب بچه برود من آن موقع چکار کنم؟ دیگر مادر نیستم.

چرا؟ با نقش مادری و پدری ما هم هویت شدیم، شما می‌توانید با نقش پدری و مادری هم هویت نشوید. فقط وظیفه تان را بعنوان مادر یا پدر انجام بدهید، و آن نقش را در مرکزتان نگذارید که بگویید من مادرم یا پدرم و وظیفه بچه‌ام این است، من این انتظار را دارم از او، به محض اینکه هم هویت بشویم با یک چیزی، توقعات و انتظارات بوجود می‌آید، و این توقع و انتظار به نظر می‌آید چیزهای است که ما لازم داریم از دیگران بگیریم، و این



نیازهای روانشناختی که نیازهای حقیقی نیستند بروز می‌کنند و ما را بدبخت می‌کنند. توجه می‌کنید؟ پس این بیت خیلی مهم است.

اما گر چه که ما می‌گوییم خیلی راحت بله از گذشته و آینده باید جمع بشویم، بیایی به این لحظه زنده بشویم، این کاریست که باید بکنیم، در گفتن آسان است، یاد گرفتنش هم بعنوان مفهوم آسان است، ولی کار به اینجا تمام نمی‌شود، باید این تحول را در خودتان انجام بدهید، و اینکار در صورتی که شما روی خودتان کار کنید، شعرهای مولانا را بخوانید تکرار کنید، و تأمل کنید، ببینید که مولانا به چه نکاتی اشاره می‌کند که می‌تواند جلوی این کار را بگیرد، یاد بگیرد و درست گوش بدهید و تکرار کنید به تدریج شما به مرور زمان صورت می‌گیرد، یک چیزهایی یک بینش‌هایی پیدا می‌کنید که این بینش‌ها و دانستن آن چیزها به شما کمک خواهد کرد. اگر ادامه ندهید تکرار نکنید این منظور حاصل نمی‌شود، و این را هم خدمتتان همین جا عرض کنم که برخی از بینندگان ما مرتب می‌گویند که حال ما بد است، حال ما بد است، ما چکار باید کنیم؟

ببینید شما همیشه بدانید که ما چهاربعد داریم، و این چهاربعد ما هر روز باید ورزش کنند. ما یک بعد جسمی داریم این بعد جسمی باید حرکت کند، ورزش کند، و باید غذای خوب به آن برسد و از ریختن سموم به این بدن باید خودداری کنیم. برای اینکه این بعد جسمی ما، بعد فکری ما، بعد هیجانی ما، بعد جان این تنی ما بهم بافته شده‌اند. انگار چهار تا ریسمان است با هم بافته شده‌اند، یکی اش بهتر بشود روی بقیه اثر خوب می‌گذارد یکی اش خراب بشود روی بقیه اثر بد می‌گذارد.

ما در جهان پیچیده‌ای زندگی می‌کنیم که با زمان مولانا خیلی فرق دارد، و این من ذهنی ما هرروز تحت تحریکاتی قرار می‌گیرد که، یاد گرفته واکنش‌های بد انجام بدهد، و استرس بریزد به این تن ما و ذهن ما. اولین اثرش این است که این سموم در خون ما می‌ریزند و شما باید این را با ورزش اگر حالتان خراب است هر روز دفع کنید. غذای سالم بخورید، ورزش بکنید و سموم را وارد بدن نکنید، مثل سیگار کشیدن، مشروب خوردن یا مواد مخدر اینها بدن را مسموم می‌کند.

بعد فکرهای خوب بکنید. فکریایی که مغشوش می‌کنند مثل اخبار، اخبار بد، القای فکرهای بد بوسیله‌ی برخی از دوستان و آشنایان، اگر شما حالتان خراب است، به من زنگ می‌زنید، من به شما تنها نمی‌توانم توضیح بدهم، وقت نیست که، همین جا من همینها را می‌گویم، غیر از اینها چیز دیگری نمی‌دانم که حال شما را بهتر کند. ولی همین



توصیه‌هایی که از این مطالعه مولانا بدست آمده، شما می‌توانید عمل کنید، فکرهایتان را سالم نگه دارید، نگذارید مردم آلوده کنند، دیگران آلوده کنند، و خودتان هم آلوده نکنید، درست است.

پس این فکر و تن دو تا ریسمان است که اینها را شما می‌توانید سالم نگه دارید، و مرتب روی هیجانات بد، مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، مثل اظهار تأسف، احساس گناه، احساس ملامت، مخصوصاً حسادت، با خودتان قرار بگذارید پرهیز کنید.

و اینها را به احساسات خوب تبدیل کنید، احساسات خوب از تسلیم و فضاگشایی و عشق می‌آید. هر دفعه که شما فضا باز می‌کنید در مقابل یک اتفاقی، خرد زندگی و شادی زندگی و عشق زندگی، لطافت زندگی یکدفعه به این چهار بعد شما سرازیر می‌شود. و وقتی خودتان را در معرض این ابیات زنده کننده مولانا قرار می‌دهید و مراقبه می‌کنید، اصلاً خواندن این شعرها خودش مراقبه هست، حالتان بهتر خواهد شد.

یادآوری کنم که کافی نیست که ما یکی از این کارها را انجام بدهیم، ما باید این چهار بعدمان را هر روز ورزش بدهیم. و خواندن این ابیات مولانا چون شما را به فکر وادار می‌کند، باید معنی‌اش را پیدا کنید و تکرارش ذهن را بکار می‌اندازد، شما ورزش ذهنی هم می‌کنید. پس من پیشنهاد می‌کنم، شما مثلاً امروز دوشنبه است در ایران سه‌شنبه صبح است، شعرهای امروز را یادداشت کنید، و پنجاه سال دارید شصت سال دارید، درست مثل اینکه سه‌شنبه دیگر امتحان دارید، آنقدر این ابیات را تکرار کنید، راه بروید تکرار کنید، پارک می‌روید تکرار کنید، ابیات را که حفظ بشوید، که خوب این ابیات باز بشود. درست مثل اینکه شما یا می‌خواهید امتحان بدهید، یا پنجاه نفر نشسته‌اند می‌خواهید بروید درس بدهید به اینها، اینطوری یاد بگیرید.

اگر شما پنجاه شصت سال دارید این کار را بکنید به تدریج شما عوض خواهید شد و اثر خوبی هم به بقیه خانواده خواهید گذاشت، یکدفعه متوجه می‌شویم که بچه‌ها مثلاً آنهایی که ده سال، دوازده سالشان است می‌روند مدرسه کتاب می‌خوانند، شما هم که شصت سالتان است، کتاب می‌خوانید. کسانی هم که آن وسط هستند تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

این نشان می‌دهد که این خواندن و ورزش دادن چهار بعد فقط به بچه‌گی نیست، در دوران بچگی لازم نیست، همیشه لازم است، و چون شما خردمند هم هستید، تجربه زندگی دارید، از خواندن این ابیات و بعلاوه تجربه شخصی تان از زندگی کاری و به طور کلی زندگی خانوادگی خیلی چیزها برداشت خواهید کرد، که می‌توانید



بنویسید، بدهید به خانواده‌تان و کتاب بکنید. بله، این پیشنهاد من است به شما برای اینکه حالتان زود خوب بشود، اگر این کار را بکنید شما یک‌ماهه حالتان خوب می‌شود.

اما اینکه این بیت را در عمل اجرا کنیم، گفتم هم ساده است، هم ساده نیست، ساده است وقتی که شما متعهد می‌شوید به خواندن این ابیات و گوش دادن به دقت به هر برنامه و به کار بردن آنها در عمل. مشکل می‌شود وقتی حواستان پرت می‌شود، غیرمتعهدانه می‌خوانید یا شک می‌کنید. اجازه بدهید پس از این بیت یک تعداد ابیات مثنوی بخوانم، بعداً دوباره این ابیات را تکرار خواهیم کرد، و غزل را ادامه خواهیم داد. پس مقداری شاید هم زیادی مثنوی خواهیم خواند، ببینیم آیا اشکالات خودمان را می‌توانیم ببینیم؟ چون مثنوی خیلی دقیق روی اشکالات ما انگشت می‌گذارد. بله.

اول اجازه بدهید ببینیم که وقتی مولانا با عینک زندگی نگاه می‌کند، انسان را چه جوری می‌بیند، و ببینیم که ما چه جوری می‌بینیم، که آمدیم من ذهنی درست کردیم، و یک گلیم می‌بینم و یک تصویر ذهنی می‌بینیم و این تصویر ذهنی را می‌خواهیم بزرگ کنیم و مقایسه کنیم با دیگران، و از آن دفاع می‌کنیم، و خودمان را که در واقع خدائیتیم به توصیف درآوردیم.

مولانا ببینید که با چه نمادهایی توصیف می‌کند ما را در این لحظه، که اگر گذشته و آینده جمع بشویم، بیاییم به این لحظه و به این لحظه ابدی آگاه بشویم و آگاه باقی بمانیم یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار باقی بمانیم، دیگر از پشت عینک هم هویت شدگی جهان را نبینیم، چه جوری می‌بیند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۱

ای همه دریا چه خواهی کرد نم؟

و ای همه هستی چه می‌جویی عدم؟

ای که همه‌اش دریا هستی، یعنی ساقی جان هستی، هوشیارانه در این لحظه، این نم را که همین ذهن باشد، چکار می‌خواهی بکنی؟ چرا احتیاج داری؟ ای که همه هستی هستی، این هستی، هستی خدایی است. ای که وجود حقیقی هستی، عدم را که من ذهنی است می‌خواهی چکار کنی؟ چرا همه‌اش جستجو می‌کنی عدم را؟ چرا نمی‌آیی در این لحظه به این لحظه ابدی آگاه بشوی؟ و به بینهایت خدا در این لحظه می‌توانی بشوی و نمی‌شوی. چرا از خواب ذهن بیدار نمی‌شوی؟ از این کار چی می‌خواهی؟



ای مه تابان چه خواهی کرد گرد؟

ای که مه در پیش رویت روی زرد

ای که تو می توانی مثل ماه بتابی، نور که را می اندازی؟ خدا را، خرد را، شادی را، عشق را، این گرد و غبار فکر را می خواهی چکار؟ ای که تو یک ماهی هستی که این ماههای بیرونی، ماه آسمان و خورشید آسمان که فقط حس را تحریک می کند پشت روی زرد است. یعنی ما ماه حقیقی هستیم، ماه زندگی هستیم، ما می توانیم بتابیم؟ الان می تابیم؟ نه. چرا؟ در زمان هستیم. چی می تابیم الان؟ ترس، خشم، واکنش، حسادت. اینها چیست؟ اینها گردهای ذهن است. گرد و غبار ذهن است.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی؟

انسان وقتی می آید به این لحظه، از این لحظه ابدی آگاه می شود و عملاً از جنس ساقی جان می شود که از اول بوده، و این کار با تسلیم پی در پی صورت می گیرد، تو خوش هستی خودت، زیبا هستی خودت و معدن هر شادی هستی، تو چرا منت شراب را می کشی؟ در اینجا شراب می تواند رمز خوشیهایی است که از بیرون می آید، خوشی که از پز دادن به پولت، به مقامت، به هم هویت شدگی هایت، به من ذهنی می رسد.

تو فکر می کنی این چیزهایی که من ذهنی می طلبد و توقع دارد از جهان، نیازهای واقعی توست؟ نه. تو خودت معدن هر شادی هستی. تو چرا ذلیل چیزهای بیرونی شدی؟ تو چرا ذلیل آدمها شدی؟ آدمها چی دارند؟ شما از تصویر ذهنی آدمها خوشبختی می خواهید، و یک خدای ذهنی هم درست کردید، همه اش به آن عبادت می کنی از او خوشی و خوبی مصنوعی می طلبی.

این ابیات نشان می دهد که ما در کجا هستیم چه وضعیتی داریم، چرا مولانا سؤال کرد: کجاست ساقی جان؟ ساقی جان در ذهن نیست، و چیز ذهنی نیست. و اگر کسی منت باده می کشد، منت چیزهای بیرونی را می کشد، پس هم هویت شدگی در مرکزش دارد، یعنی در زمان است.

طوق اعطیناک اویز برت

تاج کرمناست بر فرق سرت

کرمنا را که می بینید تقریباً چند جلسه پشت سر هم آمده، اینجا هم دوباره من توضیحش را آورده ام. یعنی خدا تو را گرامی داشته، هر دوی این عبارات می بینید مولانا چه استادانه به قرآن اشاره می کند، بدون اینکه از مثنوی



خارج بشود. و با اشاره کوتاه به یاد ما می‌آورد که دو تا آیه مهم قرآن شاهد است. و اگر تو مسلمان هستی باید توجه کنی، که خدا تو را گرامی داشته، و گرامی داشتنش هم این است که تو را نمی‌خواهد توی ذهن بگذارد باقی بمانی، می‌خواهد تو را از ذهن دریاورد و بینهایت خودش را به تو ارزانی بدارد همین اعطیناک، طوق اعطیناک یعنی گردن‌بند بینهایت فراوانی خدا، آویزان است.

پس تاج لطف الهی که در تو به خودش زنده می‌شود، بر سرت گذاشته شده، تو پادشاهی پس گدای چیزهای این جهانی نباید باشی، خدا هر چه بخواهی به تو می‌دهد. و چقدر می‌دهد؟ بینهایت. بینهایت فراوانی در مرکز ماست و چون ما هم هویت شدیم و دید محدودیت پیدا کردیم، دید چیزها را پیدا کردیم، از این فراوانی خدا خبر نداریم.

تاج کرامت الهی بر تارکت نهاده شده است و گردن بند عطایای ربّانی بر سینه ات آویزان.

سریع این آیه‌ها را می‌خوانم قبلاً خیلی خواندم که.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.

گرامی داشتیم یعنی در آنها به خودمان زنده می‌شویم و بینهایت خودمان زنده می‌شویم و آنها هوشیارانه می‌توانند از ما آگاه بشوند اینها را خدا می‌گوید، و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم یعنی انسان می‌تواند در دریا دریای یکتایی سوار بر اسب مراد است، سوار بر هوشیاری است، وقتی هم که تو ذهن می‌رود می‌تواند سوار بر هوشیاری باشد، وقتی هم که الان در هوشیاری است می‌تواند تسلیم بشود، سوار بر هوشیاری بشود و برود از ذهن بیرون، خدا می‌برد، طبق این آیه.

و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و مرتب این قوت را که خرد الهی است، بخشش الهی است، برکت الهی است، از آنور می‌آید هنگام تسلیم به ما می‌دهد چه در ذهن باشیم، چه بخواهیم به فضای یکتایی برویم، چه در فضای یکتایی باشیم و از آنجا آفرینش انجام بدهیم، بعضی مواقع بیایم به ذهن و به این جهان، همیشه می‌توانیم روزی خرد او را بخوریم، شادی بی‌سبب او را بخوریم، بجای آنکه خوشیها را از بیرون گدایی کنیم، و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم. یعنی ما برتر از حیوان هستیم، برتر از نباتات هستیم، برتر



از جمادات هستیم برتر از خیلی از چیزها، حالا به آنها بگوییم چیز که آفریده شده، ما خبر نداریم برتر از آنها هستیم. چرا که خدا در ما به خودش زنده می‌شود و ما هوشیارانه از او آگاه می‌شویم. می‌بینید که این کار موقعی که ما می‌آییم به این لحظه و به این لحظه ابدی آگاه می‌شویم، صورت می‌گیرد. و همینطور برای اینکه بیت را:

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)

إِنَّا أُعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ (۱)

همانا ما کوثر (خیر و برکت فراوان) را به تو عطا کردیم (۱)

فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ (۲)

پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن (۲)

إِنْ سَأَلْتَهُ هُوَ الْأَبْتَرُ (۳)

که بدخواه تو خود اَبتر است (۳)

گفته همانا ما کوثر، یعنی بینهایت فراوانی یعنی خیر و برکت فراوان را به او عطا کردیم، دارد به این آیه ها اشاره می‌کند. **پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.** یعنی هم هویت شدگی ها را مرتب قربانی کن. حالا که بینهایت فراوانی را زندگی به ما عطا کرده تو بیا این عینک‌ها را پشت سر هم از مرکز بردار. و نماز گزار یعنی لحظه به لحظه تسلیم شو، لحظه به لحظه فضا باز کن و بدان که من ذهنی از تو خیلی ضعیفتر است، بدخواه تو شیطان است، بدخواه تو من ذهنی است. من ذهنی که نمی‌خواهد از بین برود، مقاومت می‌کند. در ما یک من ذهنی مودی هست، که مرتب می‌خواهد مقاومت کند، و ما را از طریق اینکه از این عینک‌های مادی استفاده می‌کنیم، ما را منحرف کند.

آن دردها هم یک جور عینک‌اند، کسی که با عینک درد می‌بیند، با عینک هم هویت شدگی با چیزها می‌بیند، آن آدم اشتباه خواهد کرد. می‌خواهد بگوید که اگر به من مجهز بشوی، با عینک من ببینی، بدخواه تو که من ذهنی است و شیطان است نمی‌تواند کاری به تو بکند. برای اینکه ناقص است آن اَبتر است. در حالتی که همین چیز اَبتر به ما چیره است.

ما هوشیاری هستیم من اصلی ما خدائیت است، آمدیم با تصویر ذهنیمان زندگی می‌کنیم، می‌گوییم همه چیز ما این تصویر ذهنی است از آن باید دفاع کنیم، دارد می‌گوید این چیزی که تو مراقبش هستی از آن حفاظت



می‌کنی و دفاع می‌کنی این ضد تو است و دشمن تو است، و اگر تو بخواهی از آن جدا بشوی نمی‌گذارد. ولی بدان که من پشتت هستم. من به تو خرد می‌دهم، من به تو بینش می‌دهم. و این بدخواه تو ناقص است بی‌عقل است. یعنی ما در این لحظه تسلیم بشویم به خرد الهی مجهز بشویم، عقل ناقص این من ذهنی مان را می‌بینیم، می‌بینیم که این چیزهایی می‌خواهد، توقعاتی دارد، کارهایی می‌کند که عبث است، فقط ما را می‌خواهد مشغول کند، و در غزل اسمش را می‌گذارد نفس غوغا. بله:

جوهرست انسان و چرخ او را عَرَضُ جمله فرع و پایه‌اند و او عَرَضُ

انسان جوهر است، انسان هوشیاری است، خدائیت است و هر چیزی که حرکت می‌کند از جمله ذهن ما، فکرهای ما که با آنها هم هویت شدیم می‌چرخند، و من ذهنی را بوجود می‌آورند. و هر چیزی که می‌چرخد در جهان عَرَضُ است. عَرَضُ فرع است. ما جوهریم، یعنی ما بعنوان هوشیاری می‌توانیم به هوشیاری آگاه بشویم، بشویم بینهایت و متکی به عَرَضُ نشویم، عَرَضُ در حال تغییر است، هر چیزی که در حال تغییر است، فکرهای ما عَرَضُ است. من ذهنی ما عَرَضُ است، دردهای ما عَرَضُ است، بله؟

همه فرعند و پایه بودند برای رسیدن انسان به این مرحله که به بینهایت خدا زنده بشود، و انسانی که الان به حضور زنده می‌شود او عَرَضُ بوده، هر چیزی که تغییر می‌کند، عَرَضُ بوده، و قرار بر این بوده و هست که انسان به بینهایت و ابدیت او زنده بشود در این لحظه، یعنی از گذشته و آینده جمع بشود، و این عَرَضُ است، مقصود ماست. توجه کنید ما عکس این عمل می‌کنیم. ذهن ما می‌چرخد وضعیتها را نشان می‌دهد، وضعیتها اصل هستند. چه اتفاقی افتاده؟ اتفاقات سبب می‌شود اتفاقات بعدی بیفتند، زندگی ما دست اتفاقات است.

یعنی عَرَضُ شده اصل، بجای فرع. اینجا هاست که ما اشتباه می‌کنیم که می‌گوییم انسان اگر مرتب تسلیم بشود و به حرفهای مولانا گوش بدهد اشتباه نمی‌کند، یکدفعه شما مغموم هستید، بسیار غصه دارید، حالا همین عَرَضُها یکی‌اش از بین رفته یا مثلاً مورد تهدید قرار گرفته. هر چیزی که تو ذهن می‌آید، یکی می‌گوید که: من مثلاً چهل سالم است هنوز ازدواج نکردم، خانم هم هستم، خوب این چیست؟ عَرَضُ است این، تو اول باید به بینهایت زندگی زنده بشوی، شادی و آرامش بی‌سبب در تو خودش را نشان بدهد. شما آن چیزی که تغییر می‌کند را عَرَضُ قرار دادید و می‌گذارید آن شما را کنترل کند، روی تو اثر بگذارد، حال تو را تعیین کند، آیا حال ما بوسیله‌ی تغییرات



بچه و مالمان، مقامان و هر چه که هم هویت شدیم، نقشمان، مثل نقش پدر و مادر، نقش معلم، یا هر چه که، اینها نقش‌اند. اینها عَرَض‌اند.

پس خدائیت اصل است. اگر شما ذهن متغیر را که وضعیتها را نشان می‌دهد که همیشه ما نگاه می‌کنیم، چی شد چی شد؟ چی گران شد چی ارزان شد؟ آنها حال ما را تعیین می‌کنند، می‌ترسانند ما را، اینها اشتباه است. بله،

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش

چون چینی خویش را ارزان فروش؟

می‌گوید: هر عقل و تدبیر و هوشی که در جهان هست یعنی من ذهنی می‌تواند به شما نشان بدهد، یا از دیگران می‌آید. اینها غلام تواند. چرا؟ در این لحظه اگر تو به او زنده باشی، اگر حتی تسلیم باشی، خرد زندگی وارد فکر و عملت می‌شود. این خرد زندگی همان خردی است که تمام کائنات را اداره می‌کند. تو چرا گدای فکرهای قبلی هستی؟ که به نظر می‌آید اینها عقل و تدبیرات و هوش هستند.

برای چی آنقدر خودت را ارزان فروختی؟ چون چینی خویش را ارزان فروش، برای چی ارزان فروش هستی؟ خودت ارزان فروختی به همین وضعیتها به همین اتفاقات که ذهن نشان می‌دهد. هر چیزی که تغییر می‌کند عَرَض است ما ثابت هستیم، اگر یادتان باشد آن بیت را خواندیم: ای دهنده قوت و تمکین و ثبات. این همان ثبات است. ما یک ریشه ثابت در این لحظه باید داشته باشیم، قوت غذا را هم از آنور بگیریم. تمکین توانایی تسلیم و در حال تسلیم ماندن، ما بلدیم، ما بلدیم تسلیم بشویم. در داستان یونس به ما گفت که: یونس شکم ماهی افتاده بود، و باید عبادت می‌کرد، اگر عبادت نمی‌کرد یعنی اگر ما بلد نباشیم، عبادت کنیم، عبادت گفت حالا: عبادت چیست؟

چیست تسبیح آیت روز الست. در روز الست ما بله گفتیم. یعنی در مقابل اتفاق این لحظه بله می‌گوییم و فضا را باز می‌کنیم این همان نشانه روز الست است، و این همین تسبیح یونس است، ما هم الان می‌توانیم بکنیم و از ذهن بزنیم بیرون. گفت اگر ما تسبیح بلد نبودیم یعنی تسلیم را بلد نبودیم، تا قیامت شکم این ماهی ذهن می‌ماندیم. در حالتی که هر لحظه زندگی می‌خواهد ما را از شکم این ماهی ذهن بیرون پرت کند یا بزنند. ولی ما مرتب خودمان را ارزان می‌فروشیم، در معرض تغییر هم هویت شدگی‌های مان قرار می‌دهیم، و گیج می‌شویم.



خدمت بر جمله هستی مُفترض

جوهری چون نَجده خواهد از عَرَض؟

یعنی هر چیزی که در جهان هست، تمام هستی، باید به تو خدمت کنند، چرا؟ برای اینکه تا حالا می گویند، این جمادات، و نباتات و حیوانات آمده‌اند که انسان بوجود بیاید، و انسان به بینهایت او زنده بشود، و همه خدمت می‌کنند با ما، البته ما هم چون به بینهایت او زنده می‌شویم و برکت او را پخش می‌کنیم، به آنها خدمت می‌کنیم. می‌گوید هوشیاری که جوهر است، خدائیت است، خدای زنده است در انسان، چگونه از عَرَض یاری می‌خواهد؟ نَجده یعنی یاری، در حالی که همه‌ی عَرَض‌ها چشم به ما دارند، یعنی ما منبع شادی هستیم، منبع آرامش هستیم، چطوری می‌گوید اگر بچه داشته باشم آرامتر می‌شوم؟ به این مقام برسیم آرامتر می‌شوم، فلانی بیاید با من ازدواج کند من به آرامش می‌رسم، نه من ازدواج هم کرده‌ام، فلانی باید من را به آرامش برساند، به خوشبختی برساند، هویت به من بدهد، خوشبخت بکند، هر کسی که از یکی دیگر از چیزی با هر چه که تجسم می‌تواند بکند در ذهنش خوشبختی می‌خواهد، هویت می‌خواهد، شادی می‌خواهد از او، این اشتباه است.

همین اشتباهات نمی‌گذارد که ما ساقی جان را ببینیم، و نمی‌گذاریم ساقی جان گذشته و آینده را از مرکز ما جارو کند. و نمی‌گذاریم ما را بهم بزند، ما خودمان خودمان را برهم می‌زنیم، هر چه خودمان را بر هم می‌زنیم بدتر می‌شویم، یعنی من ذهنی مستحکم‌تر می‌شوند، درد های ما زیادتر می‌شود، تا زمانی که بفهمیم زندگی است که ما را باید تکان بدهد و ما باید تسلیم بشویم، باید بگذاریم درست کند ما را. او ما را آورده هم هویت کرده او هم ما را می‌تواند بکند و هم هویت شدگی ها را جارو کند ما باید تسلیم باشیم صبر کنیم رضایت بدهیم در این لحظه، و همه‌اش در این لحظه صورت می‌گیرد.

*** پایان قسمت اول ***



علم جویی از کتب ها ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

یعنی اگر هم هویت شدگی ها را بریزی دور و دلت از جنس خدا بشود، عدم بشود، خلأ بشود، باز کنی، عینک او را به دل بزنی، در اینصورت دانش هم می آید، اما تو از چیزهایی که مهم می دانی و احتمالاً با آنها هم هویتی علم می خواهی، و از کتابها علم می خواهی. ای فسوس یعنی افسوس، هزار افسوس.

ذوق جویی تو ز حلوا، ذوق را باید از زندگی بجویی، این لحظه شادی زندگی، آرامش زندگی، برکت زندگی، مثل چشمه از تو فوران می کند و می ریزد به چهار بعدت، اما تو از حلوا ذوق می خواهی، حلوا منظور چیزهای شیرین بیرونی است، ای فسوس،

بحر علمی، در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده

یک دریای علم در همین من ذهنی پنهان شده، اگر یادتان باشد مرتب مولانا می گوید که:

که آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

یعنی این بی نهایت جمع شده توی ذهن. ما الان متوجه شدیم که باید تسلیم بشویم و محکم نگیریم این هم هویت شدگی ها را، تا این ذره که ما باشیم از ذهن بیاید بیرون بی نهایت بشود. و این بحر دانش هم هست، دریای دانش است. دریای دانشی در یک نمی، در یک قطره ای پنهان شده، توی ذهن پنهان شده. خودش توضیح می دهد: در سه گز تن، در من ذهنی که سه گز بیشتر نیست، گز مقیاس که می گوئیم سه متر، یک عالم پنهان شده، عالم بی نهایت که ما باشیم.

حالا وقتی ما خودمان را محدود می دانیم، شما ببینید چقدر ما محدود اندیش، محدودیت گرا، حسود، اینکه روا داشت نداریم، به دیگران روا نمی داریم که خوشبخت باشند، شاد باشند و قبلا گفت که: این مغایر با خداست که تو از جنس خدا هستی و در این لحظه اگر از ذهن زاییده بشوی تاج گرمنا سرت است، و خدا فراوانی خودش را به تو بخشیده. یعنی ما باید هم فراوان باشیم، هم فراوانی اندیش، فراوانی اندیش کسی است که به همه کس همه چیز را روا می دارد. ولی ما خودمان را محدود کرده ایم و اجازه نمی دهیم این بی نهایت در ما بروز کند.

می چه باشد یا سماع و یا جماع؟ تا بجویی زو نشاط و انتفاع

می گوید که: می، شراب یا هر خوشی که از بیرون می گیری یا گوش کردن به مثلاً موسیقی، الحان خوش،



یا آمیزش جنسی، اینها چه اند؟ می خواهد بگوید که تن که اینقدر اینها را مهم می داند در من ذهنی، اینها در مقابل ذوقی که از آنور می آید، رقمی نیستند. تو از آنها نشاط و به اصطلاح سود توقع داری، زندگی توقع داری.

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

می گوید چطور ممکن است که تو آفتابی از یک ذره وام می خواهی. زهره که خدای شادی است، از یک خمره شراب، خم کوچک شراب، خودش مست است، جام می خواهد. یعنی گدایی ما از دنیا، گدایی ما از آدمهای دیگر که ما را خوشبخت کنند، یک چیزی به ما بدهند ما خوشحال بشویم، تمام توقعات ما از جهان بیرون مخصوصاً آدمها توهم است. ما آفتابیم، چطور ممکن است از یک تصویر ذهنی بخواهیم شادی وام بگیریم؟ ما باید ببخشیم پس ما نفهمیدیم که کجاست ساقی جان.

کجاست ساقی جان؟ ما خودش ایم. ما هستیم، ولی همینطور ما هستیم به ذهن بگوییم درست است؟ نه! عملاً باید زنده بشویم. و اینها اشکالاتی است که در راه پیش می آید. وقتی این عقیده و این باور در ما جا افتاده و عینک دید ماست و در مرکز ماست، که باید ما برویم از آدمها و چیزهای بیرونی خوشبختی گدایی کنیم، خدای شادی، زهره در آسمان آمده، که خوارها باید شراب داشته باشد، میلیونها لیتر، میلیاردها لیتر شراب داشته باشد، آمده از یک خم کوچک، تو را خدا یک گیلان شراب به من بده، یعنی گدایی ما از جهان بیرون اینطوری است. مولانا می خواهد این مقایسه را بکند. پس ما خودمان را نشناخته ایم.

جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده، اینت حیف

ما جان بی کیفیت هستیم. نمی شود اندازه گرفت. خدا را نمی شود اندازه گرفت. و ما در این لحظه اگر همین چیزها را که از مولانا می خوانیم عمل کنیم. اینها را اینقدر بخوانیم در هوشیاری مان نگه داریم. که ما به کیفیت در نمی آییم، یعنی وقتی می گوییم که چرا زندگی من اینطوری است؟ منظور ما این است که وضعیت زندگی من چرا اینطوری است؟ چرا رابطه‌ام با همسر من اینطوری است؟ چرا رابطه‌ام با رئیس ام اینطوری است؟ چرا میزان پول من اینقدر است؟ آنها جان ما نیست، آنها کیفیت وضعیت زندگی ماست.

جان اصلی ما بی کیفیت است. چون فکر می کنیم، آن کیفیت ها و چگونگی ها زندگی ما است، و باور کرده ایم، در نتیجه جان بی کیف ما هم محبوس کیفیت شده، و یک آفتاب که بی نهایت است، در حبس یک عقده است، یک گره است. این من ذهنی گره فکری است. و این حیف است. البته آفتابی حبس عقده، اینها، معنای نجومی دارد،



ولی منظور مولانا همین است، که ما آفتاب هستیم، آفتاب توی عقده یعنی گره گیر کرده، در نتیجه نمی تابد. چون نمی تابد نورش را نمی بیند، می خواهد از یک چیز قلبی و مصنوعی و توهمی که با دورویی معمولاً هست، مثلاً در من ذهنی ما می خواهیم به دروغ هم شده یک جور خاصی جلوه کنیم، یک کیفیت خاصی.

رابطه‌ام با همسر خیلی خوب است. حالا ما صد دلار بیشتر نداریم فکر می کنیم صد میلیون دلار به مردم نشان می دهیم داریم، خودمان هم می دانیم دروغ است. ولی این کیفیت را، این چگونگی را که اگر به دروغ هم اگر به دیگران جلوه کند و دیگران به ما اعتبار بدهند، آن اعتبار همین خوشی است که این اعتبار الان می دانیم به درد نمی خورد. اعتبارهایی که مردم می دهند به ما، حالا چه راستش چه دروغش به درد ما نمی خورد. باید از آنور، زندگی بیاید. زندگی ما بدون کیفیت است.

بدون کیفیت یعنی چه؟ وقتی ما بی نهایت شدیم متوجه می شویم که توی این بی نهایت شادی بی سبب وجود دارد، که تو نمی توانی تعریف کنی. ما نه خودمان را می توانیم تعریف کنیم، نه خدا را، فقط باید به او زنده بشویم. بله. آنها را خواندیم. حالا چند بیت از دفتر سوم می خوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴

جمله تلوین ها ز ساعت خاسته ست

رست از تلوین که از ساعت برست

ساعت یعنی زمان، که در بیت اول گفته گذشته و آینده. دی و فردا، دیروز و فردا. می گوید اگر با چیزی هم هویت بشویم آن چیز چون در زمان است، ما از جنس آن می شویم. بنابراین آن جنس، آن هم هویت شدگی می شود مرکز ما، و این یک رنگ است. و این رنگ در زمان است. یعنی هر چیزی را که ما با آن هم هویت می شویم و می شود مرکز ما، و از پشت عینک آن به جهان نگاه می کنیم، این یک رنگ است، یک جهت است. یک جور دید است، و این دید زندگی نیست، بلکه زندگی به فرم درآمده است. ما خودمان را از جنس او کرده ایم، ما خودمان را از جنس رنگ کرده ایم و این در زمان است.

می گوید رنگ ها از زمان برخاسته. زمان معیار اندازه گیری تغییر چیزهاست، هر چیزی که با آن هم هویت می شویم شروع می کند به تغییر، و ما هم به تغییر می افتیم درحالی که الان خواندیم ما جان بی کیفیت هستیم، اگر



جان شما در حال تغییر است آن جان، جان توهمی است، جان هم هویت شده است، آن شما را می ترساند، آن رنگ است، هیچ رنگی خدا نیست.

یادتان باشد همین الان تلوین را می خوانیم، قبلا تمکین داشتیم، همینطور که ما داریم تمکین، یعنی توانایی تسلیم و در حالت تسلیم باقی ماندن، پس از این تسلیم، تسلیم، تسلیم ما به او مبدل می شویم، وقتی به او مبدل می شویم ثبات پیش می آید، ثبات یعنی شما در این لحظه، آگاهی از آگاهی آگاه شده و ریشه بی نهایت دارد، در نتیجه دائما تمکین دارید، یعنی وصل هستید، این وصل بودن از بین نمی رود.

ولی تلوین یعنی الان یک چیز هم هویت شده مرکز من است، لحظه بعد یک چیز هم هویت شده، لحظه بعد یک چیز هم هویت شده، و بنابر این من تمکین ندارم، برای اینکه تلوین یعنی چیز هم هویت شده اگر مرکز شما قرار بگیرد و شما از این به آن بپرید، که این فکرهای هم هویت شده دنبال هم می آورد، و فکر کنید که اگر از این رنگ به آن رنگ بپرید مسائلتان را حل خواهید کرد، و تند تند بپرید که تند تند حل کنید، این تصورها غلط است، و همین هاست که نمی گذارد ما از ساعت برهیم، نمی گذارد که ما از گذشته و آینده برهیم.

شما نمی توانید فشار به خودتان بیاورید مرتب به ساعت بروید، و انتظار داشته باشید که از ساعت برهید، ساعت یعنی زمان، یعنی هرکاری می کنید تلوین باشد، و فکر کنید که اگر تند تند این کار را بکنید از ساعت خواهیم رست، در حالی که تند تند از جنس ساعت می شوید. توجه می کنید چه می گوید.

ما نمی توانیم کارهای غلط بکنیم، اینها را به حساب کارهای درست بگذاریم، فکر کنیم پس از مدتی خواهیم رهید، از چه؟ از من ذهنی، ما نمی توانیم من ذهنی را لحظه به لحظه قوی تر کنیم، مقاومتان را بیشتر کنیم، قضاوتان را بیشتر کنیم، با چیزهای آفل هم هویت بشویم، آنها هر کدام یک رنگ هستند آنها را بگذاریم مرکزمان، از پشت آنها به جهان نگاه کنیم، بعد بگوئیم ما داریم می رهیم، همچون چیزی نیست، شما باید درست نگاه کنید چی کار دارید می کنید، همیشه هم باید نورافکن روی خودتان باشد.

و ما نمی توانیم یکی از جمع باشیم و بگوئیم که ما حالا باهم داریم می رهیم، همچون چیزی نیست، شما هر لحظه باید حواستان به خودتان باشد که در ساعت هستید، در زمان هستید یا در تلوین هستید، در حال تمکین هستید در حال تسلیم هستید، یا در حال تلوین هستید.



جمله تلوین ها ز ساعت خاسته ست

رست از تلوین که از ساعت برست

یعنی کسی می تواند از تلوین برهد که از زمان برهد، زمان برهد، شما می بینید که مرتب به گذشته و آینده می روید، پس در زمان هستید. شما بوسیله زمان و بوسیله ذهنتان این لحظه رنجش انمی توانید تصور کنید. شما باید از جنس این لحظه شوید، تسلیم بی قید و شرط شما در این لحظه، شما را از جنس بی زمانی می کند. خدا می میرد؟ نه، خدا از جنس بی زمانی است.

ما می میریم؟ به تن، بله، تن در زمان است، این تن ما در زمان است. یک جایی همه متلاشی می شویم، نمی شود تنی تا قیامت بماند، همین تن من در زمان است، همینطوری به جلو می رود تا در یک جایی متلاشی می شود، مال همه ما همینطور است، فکر هم همینطور است، هر چهار بعد ما در زمان است.

ولی درست است که ما در یک تن مقید به زمان زندگی می کنیم، چون چهار بعدش دارد تغییر می کند و یک جایی هم خواهد ایستاد، ولی در همین تن مقید به زمان، یک جوهر، یک هوشیاری بی زمان وجود دارد، که در همین تن مقید به زمان، هوشیاری بی زمان که خداست، می تواند به بی نهایت زنده بشود و این مقصود ماست. بشرطی که شما از ساعت چیزی نخواهید، ساعت تن ما را خواهد گشت. شما چرا اینقدر عاشق زمان هستید وعاشق تلوین؟ چرا می خواهید جهان و خدا را بوسیله رنگها ببینید؟ ما که بی زمان هستیم، چرا باید عمداً بچسبیم به چیزها و از جنس زمان بشویم؟ سوال کنید از خودتان.

پس آن سؤالی که بیت اول کرده است، کجاست ساقی جان؟ جوابش به این آسانی نیست. همینطوری که بگوئیم بله این لحظه اینجاست، خوب کو؟ خودش هم در غزل می گوید کجاست؟ گفته نکند که چشم ما را بسته است، می گوید سحرهایش چشم آدم رامی بندد، سحرش چیست؟ سحرش این است که آدم با چیزی هم هویت می شود می گذارد در مرکزش، می گوید از پشتش بین، وقتی از پشت هم هویت شدگی می بینی خدا را نمی بینی، چشم آدم بسته می شود. چون چیز دیگری می بینی، خدا را نمی بینی، خودت را هم نمی بینی. به همین سادگی.



چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی چون نماند، محرم بی چون شوی

باز هم همان بی کیف و بی چون را دارد می گوید، که ما در تن دچار چون هستیم، کیفیت هستیم، چون دارد تغییر می کند در زمان است. در جوهر، در هوشیاری بی چون هستیم، یعنی نمی توانی بگویی که الان هوشیاری، هوشیاری همیشه خوب است، همیشه شاد است، یعنی اینها را هم ما اضافه می کنیم، شاد است یعنی اصل ما، باید یک حرفی بزنیم دیگر نمی توانیم، یک جوری باید توصیف کنیم، ولی ذاتش نشاط است، شادی است، آرامش است، و خرد است، و خلاقیت است و زایش است، عشق است، شناسائی کننده خودش است، دوست دارنده خودش است، هم خودش را دوست دارد هم عاشق خودش است در دیگران.

شما اگر به او زنده باشید می بینید که عاشق همین بودن در همه هستید، آن موقع این قسمت دارای کیفیت و چون، بی اهمیت می شود، در حالیکه الان آن قسمت کیفیت و چون، که قابل تغییر است، برای ما خیلی مهم است، اصل آن هست، می گوئیم شما مثلا رنگتان اینطوری است، هیكلتان آن طوری است، قیافه تان آنطوری است، هویت تان این است، کجائی هستید، باورهایت چیست، باورها در زمان است، هیچ باوری نیست که عوض نشود. می گوید چون از ساعت یعنی از زمان، ساعتی یعنی لحظه بیرون بشوی، چطوری بیرون می شوی؟ از طریق فضاگشایی یا تسلیم.

چون نماند، یک دفعه می ببیند که آن ذهنی که ما را از جنس چون کرده بود، از جنس زمان کرده بود، از جنس زمان یعنی هی تغییر می کند، این لحظه اینطوری است، لحظه بعد اینطوری است، لحظه بعد اینطوری است، پس این چون دارد، کیفیت دارد، هی عوض می شود، اگر تسلیم بشوی یک دفعه متوجه می شوی که تو عوض شدنی نیستی، تو ثابت هستی، پس تغییر چیزهائی در زمان روی تو اثر نمی گذارد، تو نامیرا هستی، ما چون هم هویت هستیم با چیزها و آنها در زمان هستند، یعنی تغییر می کنند لحظه به لحظه و آنها بینیش ما را تعیین می کنند، می ترسیم، فکر می کنیم ما مردنی هستیم، بله این تن ما مردنی است، ولی خود ما مردنی نیستیم.

ولی تا حالا نامیرایی خودمان را تجربه نکردیم. می گوید آن موقع چون نمی ماند برای اینکه محرم بی چون شدی، محرم بی چون شدی یعنی با خدا یکی شدی، می فهمی که از جنس خدا هستی، حالا می فهمی آن کرمانا که آنجا می گفت و اینکه کوثر بخشیده یعنی چی. یعنی تو شاه هستی، شاه چیزها، برای اینکه چیزها همه به تو دارند تعظیم می کنند، و فراوانی داری فراوانی خدا را. پس محدود اندیش نمی شوی، فراوانی اندیش می شوی، پس



رواداشت داری. روا می داری که همه شاد بشوند، چون می دانی که این شادی حق شان است، حق خدایی شان است. شادی حق خدایی همه است، چون همه از جنس بودن هستند، همه از جنس بی چون هستند.

آن کسی که در چون است، فعلا شاد نیست، دچار غم است، دچار ترس است، برای اینکه فکر می کند دارد عوض می شود. از جنس اتفاقات شده، برای اینکه اتفاقات را اصل می داند. این لحظه اتفاقات را می بیند، ذهن را می بیند، ولی آن فضا را که ذهن را و آن اتفاقات را دربرگرفته آن را نمی بیند، در حالتی که ما آن هستیم نه اتفاقات، اینها چیزهایی است که آدم نداند، نمی تواند، به به ببینید دارد می گوید:

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست

زان کش آن سو جز تحیر راه نیست

ساعت یعنی زمان، اگر شما هم هویت بشوی با چیزی بشود مرکزت و مرکزت در حال تغییر باشد، تو دچار زمان شدی، یعنی از جنس اتفاقات شدی، از جنس چیزها شدی، اگر با آن دید نگاه کنی، بی ساعت یعنی بی زمان، خدا، هوشیاری را نمی توانی ببینی. بی ساعتی یعنی زمانی. ما کی بی زمان می شویم؟ بیاییم از این لحظه ابدی آگاه بشویم، یعنی به هیچ وجه زمان نرویم، به زمان روانشناختی نرویم. می توانیم به گذشته و آینده برویم برگردیم، ولی اینجا مستقریم، اینجا ثابتیم، می رویم به گذشته و آینده برمی گردیم.

از ریشه کنده نمی شویم، ما الآن از ریشه کنده شدیم افتادیم به ذهن، هیچ ریشه‌ای در این لحظه نداریم، قطع شدیم و در نتیجه یا در گذشته ایم یا در آینده، چرا اینطوری شدیم؟ برای اینکه ببینید این لحظه بصورت فکر بلند می شویم، فاصله دو فکر را می بندیم و می پریم به یک فکر دیگر، از اینجا بیرون می آییم یک فکر دیگر، فاصله بین دو تا فکر بسته است. فاصله بین دو تا فکر بی زمان است، بی ساعتی است. اگر شما بلند بشوید بصورت فکر، این در ساعت است، در زمان است. این نمی تواند بشناسد، بلافاصله بعدش بی زمانی است. این چی را می شناسد؟ جنس خودش را که فکر است. برای همین است که وقتی فکریم به یک فکر دیگر می پریم، چیز دیگر نمی شناسیم.

اگر یک لحظه در اثر مراقبه در اثر تسلیم، تسلیم از جنس فاصله دو فکر بشویم، این حیرت است، حیرانی است، یعنی بی چون می شویم، فکر از کار می افتد، دیگر نمی تواند فکر تجسم کند که چه جوری است این، چون فکر نمی تواند آن را بفهمد، بنابراین فکر از کار می افتد، بعنوان شناسنده. حیرانی یعنی فکر نمی تواند بشناسد، و آن



تجربه را ما در آن لحظه می بینیم، متوجه می شویم که ما بوسیله فکرها نمی توانیم زندگی را بشناسیم و جان بی کیفیت خودمان را هم بشناسیم. پس ما مجبوریم از همین هشیاری بین فکرها استفاده کنیم برای شناخت خودمان و خدا و منظور مولانا هم همین است.

کجاست ساقی جان؟ در فاصله بین دوتا فکر، در این لحظه. وقتی شما به فاصله بین دو تا فکر دسترسی پیدا می کنید، متوجه می شوید که فاصله بین دو تا فکر بینهایت عمیق است، برای اینکه خداست. و چقدر ساده بوده که ما به او زنده بشویم، کافی بود ما این فکرها را آرام کنیم، برای چی اینقدر ما تند تند فکر می کردیم؟ فکر می کردیم که اگر تند تند فکر بکنیم، خوشبخت تر می شویم، برای اینکه این فکرها مربوط به چیزهای بیرونی اند، چیزهای بیرونی را هم به دست بیاوریم به خوشبختی می رسیم، حالا فهمیدیم نه اینطور نیست.

پس کمتر قضاوت می کنیم، کمتر مقاومت می کنیم یا اصلا نمی کنیم، و کمتر دنبال چیزها هستیم که با آنها هم هویت بشویم، تا بلکه این انباشتگی را زیاد کنیم. به ما یاد داده اند که هرچه انباشته کنی، با آنها هم هویت بشوی مرکزت بزرگ می شود چون خیلی چیزها داری، و این نشان خوشبختی است. الان می فهمیم هرچه بیشتر انباشته کنیم و هم هویت بشویم، بدبخت تر می شویم، برای اینکه باید از این بپریم به آن از آن بپریم به آن، اینها ما را زیر کنترل گرفتند، درست است؟ بله.

دوباره اجازه بدهید چند بیت بخوانم. مولانا در این قسمت می خواهد بگوید که فکرها از فضای یکتایی برمی خیزند و وقتی فکر از آنجا می آید بیرون، مخصوصا وقتی ما بصورت فکر بلند می شویم و آنموقع ما از پشت عینک فکر نگاه می کنیم، نمی توانیم فضای یکتایی را که اندیشه از آنجا بلند می شود، بشناسیم. پس می بینید که بیشتر توکل و تسلیم هست که به ما کمک می کند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

صورت از معنی می آید بیرون، مثل اینکه می گوئیم صدا از سکوت می آید بیرون. هر صورتی که بصورت فکر درمی آید، این از یک عدم برمی خیزد. می گوید شیر از کجا می آید بیرون؟ شیر از بیشه می آید بیرون، این



صورت هم از فضای یکتایی می آید بیرون، هر صورتی. و یا آواز و سخن همینطور که می بینید از اندیشه می آید. پس اندیشه از فضای یکتایی می آید و سخن ما هم از اندیشه بوجود می آید، درست است؟

این سخن و آواز از اندیشه خاست

تو ندانی بحر اندیشه کجاست

اینها را می خوانم شاید بخاطر همین مصرع دوم، که تو نمی توانی بحر اندیشه را بشناسی، ما می خواهیم بحر اندیشه را با فرمان بشناسیم، به اشتباه می افتیم. وقتی بحر اندیشه را بشناسیم، من ذهنی می شود منشاء فکرهای ما، فکرها من دار می شوند، ما بعنوان من ذهنی می شویم فکر کننده، فکر ما را اسیر می کند، یعنی بعنوان هشیاری دائما می خواهیم من ذهنی درست کنیم. بله، می گوید این سخن و آواز از اندیشه برمی خیزد و تو با فکر نمی توانی بشناسی که دریای اندیشه کجاست اما

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف

اگر ما تسلیم بشویم و فضاگشایی کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و از جنس اتفاق نشویم، چون وقتی تسلیم می شوی از جنس اتفاق نمی شوی، از جنس فضای اطراف اتفاق می شوی، آنموقع دیگر آن اتفاق منشاء اندیشه نیست. بعد می بینی که موج اندیشه لطیف شد. می گوید وقتی اندیشه لطیف را می بینی، متوجه می شوی آن بحری هم که آن از آنجا می آید بیرون، دریایی هم که می آید بیرون، این هم شریف است.

این هم پاک است این هم زیباست یعنی کجاست؟ فضای یکتایی. پس وقتی موازی با زندگی می شوی یا فضاگشایی می کنی در مقابل اتفاق این لحظه، از جنس زندگی نمی شوی، اینجا تشخیص می دهی که اتفاق این لحظه که ذهن نشان می دهد در یک فضای بزرگتری قرار گرفته، و شما از جنس فضای دربرگیرنده اتفاق ذهن هستید، در آنموقع خواهید دید که موج سخن، موج اندیشه که در ذهنتان تولید می شود، یک جور دیگر است، برای اینکه ذهنتان هم بی من است، بدون حس هویت است، و این از بحر یکتایی پاک می آید، این اندیشه. بله.



چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت

از سخن و آواز او صورت بساخت

وقتی از مرکز دانایی که فضای یکتایی است موج اندیشه بلند شد، موج اندیشه تبدیل می شود به سخن و صورت ساخته می شود، این جور سخن فرق دارد با سخنی که هیچ فضای بین دوتا فکر تجربه نمی شود و فکر به فکر پیوسته است و من ذهنی بافنده فکرهای قدیمی است. یعنی ما الآن می توانیم طوری بیندیشیم که در زمان نباشیم، مثل مولانا چه جوری شعر می گوید؟ اگر زمان ما را تسخیر کند.

پس ما کهنگی را داریم ادامه می دهیم، وقتی از یک فکری به فکر دیگر می پریم و همین کار را ادامه می دهیم، این من ذهنی اسیر می کند ما را، و تظاهر می کند که ما آن هستیم، دائماً باید آن را بسازیم و این کار با از پریدن فکر به فکر دیگر صورت می گیرد. و فکرهای ما هم لطیف نیست، زمخت است، فکرهای مربوط به دردهاست، فکرهای مربوط به گذشته و آینده است.

یادتان هست بیت اول دارد می گوید که: ساقی جان باید بیاید گذشته و آینده را، فکرهای گذشته و آینده را از دل ما جارو کند. در عمل ساده می آید، ولی چرا آدمها موفق نمی شوند؟ عرض کردم برای اینکه خیلی چیزها را باید هم زمان بدانند، و برای هم زمان دانستن باید خیلی بخوانند، شما هر کدام از این قسمتها را باید ده پانزده بار بخوانید، روی آن تامل کنید، یکدفعه می بینید که همه این چیزها را همزمان می دانید، و این دانستن را در هشیاریتان نگه دارید، متوجه می شوید که به گذشته و آینده که می روید، متوجه می شوید.

یک فکری از گذشته می آید یک دردی از گذشته می آید شما متوجهش می شوید. وقتی سخن و آوازی در ذهنتان یکدفعه بلند می شود می فهمید که این من ذهنی در زمان می سازد، یا از این بی زمانی می آید بیرون، بی زمانی همین فضای یکتایی است. ما دور نیستیم از زندگی و خدا، ما آن هستیم. به این علت که مقاومت می کنیم و من ذهنی را نگه می داریم و فکرهای ما قضاوت کننده هستند، و این هم هویت شدگیها در زمان هستند، اینها عینک ما هستند و این عینک به ما ترس می دهد، و سایر هیجانها را بوجود می آورد.

هیجانها و این جور فکر کردنهای من دار و کنترل کننده و اتوماتیک و وسواس آمیز یعنی مثل زنجیر بهم پیوسته است و ما تا فکر می کنیم اصلاً کنترل روی آن نداریم، روی خدا را می پوشاند، روی این لحظه را می پوشاند، روی اصل ما را می پوشاند.



از سخن، صورت بزاد و باز مُرد موج، خود را باز اندر بحر بُرد

همینطور که می بینید از سکوت صدا می آید بیرون، دوباره سکوت صدا را می بلعد، می گوید: از این فضای یکتایی، اندیشه می آید بیرون و اندیشه سخن را ایجاد می کند، و دوباره همان فضا می بلعد. پس بنابراین شما به هیچ فکری نباید بچسبید. اگر بچسبید می ماند. خودش می میرد توهمش می ماند. می خواهد بگوید ما چه جوری به زمان می افتیم. اصلاً گذشته وجود ندارد، ما چه جوری به زمان افتاده ایم؟ اولاً آینده ادامه گذشته است. اگر گذشته انداخته بشود، آینده هم نمی ماند. چیزها مرده اند ولی در ذهن ما زنده اند. اتفاقات تمام شده، برای ما زنده هست. چرا؟ برای اینکه ما در زمان هستیم. چرا؟ برای اینکه همین هم هویت شدگیهای گذشته، من ذهنی ما را تشکیل می دهد. ما فکر می کنیم من ذهنی مان هستیم. بله

صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که انا الیه راجعون

صورت های جهان همه از عالم بی صورتی پدید آمده است. یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی چون و نامتعیّن او سر بر آورده اند و دوباره به سوی او باز روند.

می گوید صورت از بی صورتی می آید بیرون، همینطور که فکرها از فضای یکتایی می آیند بیرون و بعد تبدیل به سخن می شوند، و فکرها دوباره برمی گردند آنجا. صورت می گوید، هر صورتی از بی صورتی از فضای بی فرمی می آید بیرون، دوباره می رود آنجا. حالا از این مولانا می خواهد نتیجه بگیرد که ما در حالی که توی این فرم هستیم، ما بعنوان هشیاری از بی صورتی آمدیم بیرون، از بی فرمی آمدیم بیرون، در حالیکه زنده هستیم و در این فرم هستیم، می توانیم برگردیم با آن فضا یکی بشویم، و هنوز توی این بدن باشیم.

همانطوری که گفتیم در حالیکه می بینیم بدنمان توی زمان است، فکرمان توی زمان است، بی زمانی خودمان را حفظ کنیم. آن بی صورتی، بی زمانی هم هست. این بی صورتی و بی زمانی، همین لحظه است. پس ما می توانیم از گذشته و آینده بیاییم به این لحظه، در این لحظه بایستیم، و در این صورت ما رفتیم به زمان، از زمان برگشتیم دوباره به این لحظه بی زمان و این انا الیه راجعون را شما خیلی شنیدید، ولی اینطوری شاید قسمت اولش را نشنیدید.



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابْتَهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که به حادثه ای سخت دچار آیند (صبر پیشه کنند) و بگویند: ما از خداییم و به او باز می‌گردیم.

این آیه مربوط به مرگ جسمی، یا نیست، یا اگر هم هست مولانا یک برداشت دیگری دارد. این برگشت بسوی او را، برگشت هشیاری می‌داند پس از هم هویت شدگی. پس اگر ما با چیزهایی هم هویت شدیم که اینها همه دارند تغییر می‌کنند، یعنی در زمان هستند، از جمله تن ما، مردم با بدنشان با زیبایی شان با مویشان با صورتشان با هیكل شان با سن شان، آنطوری که به نظر می‌آیند، توی آینه نگاه می‌کنند، هم هویتند. و با هر چیزی هم هویت بشوی می‌شود عینک شما در مرکزتان.

وقتی این عینکها را خدا برمی‌دارد، ما به حادثه سختی دچار می‌شویم، و در اینصورت باید همه مان بدانیم که این به این علت است که مرکز ما را می‌خواهد جارو بکند، وقتی خدا می‌خواهد مرکز ما را جارو کند یا آگاهیم یا ناآگاهیم. اگر ناآگاهیم، یک موقعی ممکن است که ناآگاه باقی بمانیم و احساس ظلم بکنیم و شکایت بکنیم، ولی اگر آگاه باشیم نسبت به این، مثلاً آیه قرآن یا ابیاتی که مولانا نوشته ما متوجه می‌شویم که مرکز ما را یکی دارد تکان می‌دهد. بیت اول را داریم هنوز می‌فهمیم، می‌گوید:

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زند ما را، به هم زند یکی را می‌کشد، خیلی هم هویت شدگی داریم یکی از آن را برمی‌دارد. و از نظر ذهنی شما به حادثه سخت و مصیبتی عظیم دچار می‌شوید، آن موقع هست که باید بدانید که این کار دارد صورت می‌گیرد که شما به سوی او در حالی که هنوز توی این تن هستید برگردید. پس بنابراین باید صبر کنید، باید ریاضت بکشید و خودتان همکاری کنید که این مراکز مادی را که در زمان هستند، بله، خدا می‌خواهد بردارد، بنابراین ساقی جان دارد جارو می‌کند یکی یکی و شما با او همکاری می‌کنید و بگویید که ما از خداییم و به او باز می‌گردیم، یعنی همین الان باید بگویید که زنده‌اید.

ما از خداییم یکی از هم هویت شدگیها رفت، ما از خداییم یکی از هم هویت شدگیها رفت، و داریم به سوی او هوشیارانه برمی‌گردیم. گر چه که این آیه را برای مردگان می‌خوانند، ولی کاربردش بیشتر برای زندگان است. همین طور که می‌بینید مولانا توضیح داد.



اما اگر شما همین چیزهایی که الان خواندیم، عمل کنید، شما الان هوشیار هستید که ساقی جان رسیده و دارد مرکز شما را پاک می‌کند، و یکی یکی این عینک‌ها را بر می‌دارد، اگر خودتان بر می‌داشتید با آموزشها این قدر مصیبت نداشت ولی چون چسبیدیم به آن عینک‌ها از نظر ذهن‌تان درد آور است، درد را تحمل می‌کنید، و این هم می‌دانید که همیشه، الان گفتیم فکرها از کجا می‌آید، فکرها از فضای شریف بر می‌خیزد، به عبارت دیگر فکرها را خدا می‌اندازد، و مولانا می‌گوید ما کمان هستیم، و بهترین کمان، کمانی است که با قضاوت‌هایش، با مقاومت‌هایش دخالت در کار تیرانداز نکند، یعنی شما باید اجازه بدهید فکرها را زندگی از طریق شما بیندازد و لحظه به لحظه مقاومت را صفر کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

توز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

می‌گوید تو برو این، به هر حال این آیه را دوباره بخوان از قرآن که تو تیر نمی‌اندازی، وقتی می‌اندازی، و خدا تیر می‌اندازد.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

مولانا کاربرد این آیه را در برخواستن فکرها از فضای یکتایی که فضای یکتایی پر از خردی است که کائنات را اداره می‌کند و یک کارش هم این است که از طریق تو فکر بکند، فکرها را پرتاب کند. و بنابراین تو همیشه باید در حال تسلیم باشی و اجازه بدهی از این فکرها از تو ببرد. و این شعر معنی می‌کند همین صحبتها را:

گر بپرّانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

اگر تیر بیندازیم، یعنی فکر کنیم همیشه این فکرها از آن است، توجه کنید دو جور فکر است: یکی اینکه خدا تیر می‌اندازد و ما این کمان را تکان می‌دهیم، یا مقاومت می‌کنیم، یا با بالا آمدن یک مقدار از تیر انداختن به عقل ما می‌شود، یا نه عقلمان را در این لحظه صفر می‌کنیم، مقاومتمان را صفر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، قضاوت هم صفر می‌کنیم، می‌گذاریم خدا بیندازد. شما الان می‌دانید چه جوری باید تیر انداخته بشود. به هر حال تیر را خدا می‌اندازد، شما می‌خواهید چه جوری بیندازد؟ به درجه‌ای که شما دخالت می‌کنید با من



ذهنی، به درجه‌ای که آن دیدها که با آنها هم هویتیم دخالت می‌کند در این تیراندازی، کار شما خراب خواهد شد. توجه می‌کنید؟

مرکز شما اگر هم روپیده بشود یا روفته بشود، جارو بشود به زحمت خواهد شد. باید درد زیادی بکشید، یک مقدار زیادی از این دردها بیهوده خواهد شد. اگر ما دید هم هویت شدگیها را نگاه داریم، در حالی که زندگی تیر می‌اندازد و با آن دیدها خرابش کنیم، تیر درست حسابی انداخته نشود، یعنی ما فکر درست حسابی خلاصه نکنیم، فکر از دیدهای ما بیاید بیرون، این به ما کمک نمی‌کند، باید اجازه بدهید خرد زندگی بریزد به فکر ما، و این موقعی است که ما تسلیم هستیم.

ما اگر دخالت کنیم در تیراندازی خدا، که باید کمان باشیم، که می‌کنیم، کار ما به سامان نخواهد رسید، دید ما درست نخواهد دید. توجه کنید تیر اندازی خدا و کارهای آن این است که آن عینکها را بردارد. هی مرتب آنها را بر می‌دارد ما یکی دیگر می‌گذاریم. اگر زندگی یک هم هویت شدگی را برداشت، می‌خواهد مرکز شما را صاف و صوف کند شما یکی دیگر را آنجا نگذارید، جایگزین نکنید. وای این از دستم رفت یه چیز دیگر جایش بگذارم، نه. دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که مولانا می‌گوید که: هر چه شما عینک در مرکزتان دارید کار را خراب می‌کنید برای اینکه نمی‌گذارید درست تیر بیندازد.

شما فرض کنید که از یک فکر هم هویت شده بپرید به یک فکر هم هویت شده و از آنجا هم به فکر هم هویت شده، فاصله این فکرها را ببندید که هیچ موقع این لحظه را شما تجربه نکنید، خوب، پس یک مقاومت زیادی در مقابل تیر اندازی خدا دارید شما. شما فکر درستی نمی‌توانید بکنید، مسائلتان حل نمی‌شود، تمام این فکرها مسئله‌زا خواهد بود.

شما نباید فکر کنید که حالا که تیر اندازش خداست همیشه درست می‌اندازد، او درست می‌اندازد شما کج می‌کنید او می‌اندازد شما کجش می‌کنید این طرف باید برود او، رفت آن طرف و تیر را برمی‌گردانید به خودتان اصابت می‌کند. چند بیت از یک غزل دیگر می‌خوانم که کمک کند غزلتان را درست بفهمیم. در یک غزل دیگر که شماره‌اش هست ۹۲۳ که قبلا هم به نظرم خواندیم، می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۳

رسید ساقی جان، ما خمارِ خواب آلود

گرفت ساغرِ زرین، سرِ سبُو بگشود

ساقی جان خداست، رسید ساقی جان یعنی ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که هوشیارانه زندگی یا خدا می‌تواند خرد زندگی و عشق زندگی را به صورت شراب به ما بدهد، اما ما هم خمار هستیم، هم خواب آلوده، خمار یعنی از بس مقاومت کردیم در من ذهنی، نشتی از خرد زندگی و شادی زندگی می‌آید در نتیجه شراب زندگی و خرد زندگی به ما کم رسیده، ما یک دردی حمل می‌کنیم. خمار هستیم یعنی به اندازه کافی شاد نیستیم و از شادیهای بیرون گرفته‌ایم، از تأیید و توجه مردم، این هم ما را به اصطلاح به اندازه کافی شاد نکرده، پس به ما شراب کم رسیده، هم خماریم هم خواب آلوده.

خواب آلوده یعنی از پشت عینک هم هویت شدگیها می‌بینیم همه این چیزها را، در خواب ذهن هستیم. خوب، کسی که خمار است اولاً نمی‌شناسد شراب آن طرفی خوب است، پس ممکن است شراب خدا را نگیرد، که ما نمی‌گیریم. یعنی این لحظه خدا می‌خواهد به شما شراب زنده کننده بدهد ما چون عادت نداریم به این شراب هم‌اش به توجه و تأیید بیرون و چیزهایی که توقع داریم که زندگی می‌آورد از جهان بیرون عادت کردیم، آنها هم ما را خمار کرده، نمی‌شناسیم این شراب را، برای همین می‌گوید رسید ساقی جان، ما خمار و خواب آلود، اصلاً شما از خودتان بپرسید واقعا این مصرع در مورد شما صادق هست یا نه؟ همین لحظه شما خمار و خواب آلود هستید؟ در خواب فکرها و دردها هستید و شراب هم اینقدر کم رسیده که حالتان بد هست.

گرفت ساغر زرین یعنی ساغر ساخته شده از طلا را گرفته، چرا طلاست؟ ساغر خدا زرین هست، برای این که بهترین شراب را می‌خواهد تویش بریزد، بهترین شراب برکت زندگی است، خرد زندگی است، سر سبو بگشود، می‌خواهد بریزد، همین لحظه، همین لحظه شما فضا را باز کنید، ولی اگر شما می‌خواهید مقاومت کنید، اگر شما خشمگینی، اگر شما کینه داری و دائماً دنبال انتقام جویی هستی که از خواب نمی‌توانی پاشوی، عادت نداری به چنین شراب خدایی. می‌گوید الان خم کرده دارد می‌ریزد، ریخته، دارد می‌دهد به شما بخورید در این لحظه، یعنی از گذشته و آینده بیا به این لحظه، یا فضا را باز کن، شراب را بخور، درسته؟ حالا می‌گوید:



صَلَايِ بَادِه جَان و صَلَايِ رَطَلِ گِرَان

که می دهد به خُماران به گاه زودازود

یعنی دعوت عمومی شراب زنده کننده جان انسانها، این دعوت فقط برای ایرانیان هست؟ نه، برای تمام آدمهاست، برای یک دین خاصی است؟ نه، این که پس ما توهم داریم که یک عده خاصی باید این باده جان را بخورند، این غلط است، توهم من ذهنی است. و دعوت عمومی چیه؟ رطل گران، یعنی ساغر بزرگ. این شرابی که الان خدا به شما می دهد در این لحظه، شما هر کی باشید، هر کاری کرده باشید، می توانید بخورید، فقط باید تسلیم بشوید. و چقدر می توانی بخوری؟ هر چقدر می توانی، هر چقدر که کشش داری، نمی گوید، تو انگشت دانه نریخته که یک ذره می دهیم، نه، بستگی به ما دارد.

اگر همه مطالب را امروز شنیدید شما، می دانید که دیگر باید از گذشته و آینده جمع بشوید، باید این هم هویت شدگیها را که عینک مرکز شماسست و در زمان هستند و اگر از طریق آنها ببینیم به زمان می افتید، اینها را بیندازید دور، چون این ها باده ای که می گیرند و می بینند مربوط به بیرون است، اینها شما را به خواب می برند، آنها هستند که شما را خواب آلوده کرده اند، آنها هستند که خمار کرده اند، آنها هستند که مثلاً فکر می کنید به شما نمی خواهند بدهند، چون فلان کار را کردید.

به خماران می دهد در این لحظه، به ما یعنی، ما همه مان خماریم، چرا که همه مان من ذهنی داشته ایم. هر کسی که می آید به این جهان با من ذهنی شروع می کند، یعنی زندگی طرحش این است که می آورد ما را هم هویت می کند با چیزها، اگر ما تسلیم باشیم و اجازه بدهیم قضا کارش را بکند، یعنی قضا و قدر و کن فیکون کارش را بکند، ما را از هم هویت شدگیها جدا می کند، یعنی این عینک ها را از مرکز ما برمی دارد و ما با پذیرش با آن برخورد می کنیم، و دوباره بر می گرداند با خودش یکی می کند.

الان هم ما جدایی را یاد گرفتیم، هم او را که از اول می شناختیم با او یکی هستیم، هم به بینهایت و ثبات او زنده هستیم، هم می دانم که من منم با ذهنم، تو هم تو هستی، من احترام به این تفاوت می گذارم، همین طور من می بینم آدمها با باورهایشان هم هویتند، پس کسانی که با باورها هم هویتند و باورها را جزو وجودشان می دانند، من به باورهایشان توهین نمی کنم. اصلاً به هیچ چیزشان توهین نمی کنم، برای اینکه مردم با این چهاربعدشان هم هویتند، هم هویتند یعنی این را جزو وجودشان می دانند، چطور می توانم به این ها بی احترامی بکنم، این کار



سبب ستیزه می شود و من ذهنیم هم می دانم که دنبال بهانه است که ستیزه بکند. با ستیزه و مقاومت خودش را قوی می کند، جدایی را تثبیت می کند. من نیامدم که یعنی شما می گوئید، که جدایی را در جهان تحکیم کنم، من آمدم وحدت را در جهان تحکیم کنم.

به گاه این ساقی جان که الان رسیده به موقع به شما شراب می دهد، این به گاه به موقع مال او است، نه که ما بیاییم با من ذهنیمان بگوییم بده بده، نه ما باید تسلیم بشویم، نمی شود ما از یک فکر به یک فکر بپریم، مقدار زیادی مقاومت ایجاد کنیم و هر لحظه قضاوت کنیم، بگوییم که رطل گران بده، تند تند بده، ای ساقی جان مگر قرار نیست بدهی، بده دیگر. نه، نمی شود آن جوری. وقتی تسلیم می شوید به گاه او را می فهمید.

شما ببینید امروز شما منقبض می شوید، فردا منبسط می شوید، منقبض می شوید، متوجه می شوید چه هم هویت شدگی دارید، بعد می پذیرید، می اندازید، بعد هم هویت شدگی بعدی را به شما نشان می دهد، بعد عینک بعدی را نشان می دهد، یواش یواش زور معنویتان زیادتر می شود، هم هویت شدگی های بزرگتر را نشان می دهد. به ما واگذارند می گوئیم ما اصلا هم هویت شدگی نداریم، رطل گران را همین الان بده، نه، رطل گران را خدا به شما مطابق انتظارات من ذهنیتان نمی دهد که براساس تصورات عقل من ذهنی است، اما زود زود می دهد.

شما می توانید تا آنجا که می توانید، هر لحظه که تسلیم می شوید، رطل گران را می دهد، به درجه تسلیم تان بستگی دارد، به فرکانس تسلیم تان بستگی دارد، به گاه اش بستگی به وضعیت شما دارد، چقدر می گوئیم که تمرکز شما روی خودتان است، چقدر کار می کنید، زحمت می کشید، چقدر آگاهید از این آموزش های مولانا؟ چقدر به کار می برید؟ این قوانین را چقدر به کار می برید؟ اینها همه نکته دارد، برخی از ما می گوئیم که اصلا همچون چیزی وجود ندارد که خدا دعوت عمومی کرده باشد، فقط قرار است به ما بدهد، بقیه را توی آتش جهنم خواهد سوزاند، در ثانی ما اصلا خمار نیستیم، برای چی حالا به گاه یعنی چی، هر موقع ما می گوئیم بده، اصلا دائما بده زود زود چیه، نه هر کسی که این طوری می گوید باید خودش را اصلاح کند.

*** پایان قسمت دوم ***



زهی صباحِ مبارک، زهی صبحِ عزیز

ز شاه جامِ شراب و ز ما رُکوع و سُجود

می گوید به به چه صبح مبارکی است، کی؟ همین لحظه، همین لحظه و چه شراب صبحگاهی عزیزی است، شریفی است، عالی است، از شاه یعنی از خدا، جام شراب و از ما رکوع و سجود، پس ما متوجه شدیم، ساقی جان، خدا و زندگی، این لحظه دعوت عمومی کرده از انسان ها و باده ناب می خواهد بدهد، باده خالص می خواهد بدهد، که این باده خالص، زندگی زنده کننده است، که وارد چهار بعد ما می شود، کی می دهد؟ همین لحظه که صبح است، چرا صبح است؟ برای این که فاصله بین تاریکی ذهن و روشنایی حضور است.

تاریکی ذهن چیه؟ تاریکی ذهن موقعی است که شما از پشت عینک یک هم هویت شدگی در مرکزتان می بینید، روشنایی روز چیه؟ وقتی آن را می اندازید، روشنایی روز یعنی با عینک خدا می بینید، با هوشیاری حضور می بینید و این صبح مبارکه و این شرابی هم که شما می خورید، شراب ناب و عزیزی است و از خدا جام شراب و دائماً ما رکوع و سجود داریم.

رکوع معنیش این است که اگر شما بلند شدید بعنوان من، و می گوئید می دانم و مقاومت کردید، بلافاصله خم می شوید. خیلی مهم است این، همین مصرع دوم: ز شاه جام شراب و ز من رکوع و سجود، خم می شوید، خم می شوید، خم می شوید تا جایی که می گوئید نمی دانم و صفر می شوید. و این هم سجده است، در مقابل کی؟ در مقابل زندگی، سجده یعنی چی؟ یعنی اتفاق می افتد و شما در مقابلش مقاومت صفر دارید، فضا را باز می کنید، فضا را باز کردن معنیش این است که شما از جنس آن فضا می شوید، فضای در پر گیرنده و از جنس اتفاق نمی شوید، پس بنابراین چون از جنس اتفاق نمی شوید از زمان می آید بیرون. اتفاق در زمان است.

هر چیزی که در ذهن است در زمان است، در خارج از ذهن که شما ذهن و اتفاق را در آغوش گرفته اید، زمان را در آغوش گرفتید، بی زمانی زمان را در آغوش می گیرد، از کجا می آید؟ از رکوع و سجود. چرا نمی گوید همیشه در حال سجده باشید؟ برای این که این امکان ندارد. حداقل در اوایل کارمان امکان ندارد، برای این که این عینک ها در غزل هم می گوید، بصورت پرده و قطاع پشت سر هم چیده شده اند، ما یکی اش را انداختیم، یکی دیگر می آید، این لحظه حاضریم در حال سجده هستیم، لحظه بعد یک چیزی می گویند یک پرده ای، یک هم هویت شدگی در مرکز ما است، واکنش نشان می دهد با دیدش، آن موقع بلند می شوید شما، می گوئید من، من را



دیدی، اگر گفتمی من می دانم، دوباره سرت را خم کن، بدان که این کار را در مقابل زندگی و خدا می کنی، کارت خراب می شود.

چی می شود اگر کارت خراب می شود؟ صبوح نمی گیری دیگر، می نمی گیری، چی می گیری؟ واقعا انرژی بد ذهن را، انرژی خشم را، انرژی مقاومت را، انرژی اظهار تاسف را، انرژی دردهای گذشته را، انرژی حسادت را، انسان یا آنها را می گیرد یا می خدا را، کدام یکی بهتره؟

ولی مولانا می بینید، دارد می گوید تو توقع کمال نداشته باش، ما در راه عرفان و خودشناسی و این که از من ذهنی می خواهیم برویم به فضای یکتایی، به هیچ وجه نباید کمال طلب باشیم. چرا؟ ما هم هویت شدگی داریم و هم هویت شدگیها آنجا چیده شده اند. و قانون قضا می گوید که: خدا می بیند شما را و لحظه به لحظه که زور شما زیادتر می شود، هم هویت شدگی های بزرگتری را به شما نشان می دهد و وقتی انباشتگی هوشیاری زیاد می شود، عضلات معنوی ما قوی می شود، ما می توانیم هم هویت شدگی های بزرگی را به اصطلاح با آنها روبرو بشویم و نقش کنیم و این عینکها را از دلمان بکنیم بیندازیم دور. اوایل این زور را نداریم. این را هم خواندیم.

پس این فرق های سطحی که ما بین آدمها می گذاریم این از من ذهنی آمده و خدا دعوت عمومی دارد، از شنیدن اینها، ما از توهم جدایی بیرون می شویم، که انسانها بخاطر باورهاشان مخصوصا باورهایی که هم هویت شده اند با هم دیگر خیلی فرق دارند. نه، این ها باورها یعنی این هم هویت شدگی ها تفاوت های سطحی اند، اما حالا این را خواندیم، اگر شما رکوع و سجود نکنید، اگر شما درست نشنوید، این حالت پیش می آید که بیشتر مردم این راه را می روند و درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۷

اجتهادی می کند با حَرَز و ظَن کار در بوك است تا نیکو شدن

مردم تعهد ندارند، پشت سر هم کار نمی کنند، هر روز کار نمی کنند. باورهای سطحی دارند. باورها آنها را هل می دهد جلو. بنابراین کوششی می کنند با تخمین و فکر و کار را به بُود که می گذارند، که انشالله که درست می شود. یعنی کوشش شان را با تعهد همراه نمی کنند. برای همین من از شما بارها خواستم باید متعهد بشوید. باید کار کنید. همان مطلبی که اول برنامه توضیح دادم. برنامه را باید تکرار کنید. باید روی خودتان کار کنید. باید



قانون جبران را در دو جنبه حتماً انجام بدهید. باید جبران مادی بکنید که ذهن تان اجازه بدهد که این آموزشها جذبتان بشود. جذب جانتان بشود.

و کار کار کار و تکرار همان بیهایی که می دانید. و یقین داشتن به اینکه مثل یقین باغبان، باغبان حتی اگر سواد هم نداشته باشد، یک درخت سیب را می کارد، می داند که این می روید و سیب می دهد، و شما شک نمی کنید به اینکه زندگی شما را به خودش زنده خواهد کرد، برای اینکه تکامل و ضربان طبیعی انسان این است. زندگی شما را محبوس ذهن نخواهد گذاشت. و همین مطالبی هم می خوانیم که حتی اگر شما بخواهید در ذهن بمانید، زندگی اجازه نخواهد داد. برای اینکه ما را خلق کرده که به خودش زنده کند.

چقدر مطلب خواندیم که، الان همین امروز چقدر مطلب خواندیم، همه دلالت بر این می کند که ما نباید در ذهن بمانیم. نیامدیم که برویم با چیزها هم هویت بشویم و در ذهن بمانیم. شما شک نکنید در این. بنابراین با شک هم نکنید، شل کار نکنید. بگویید که حالا یکی دو روز کار کنیم بالاخره ببینیم چه می شود، اگر نشد که نمی کنیم دیگر. باید ادامه بدهید. من ذهنی دنبال همچون آدمهایی است. چکار کند؟ پشیمانان کند. نه بابا نمی شود. اصلاً آنطوری نیست. بیت را توجه کنید.

زان رهش دورست تا دیدارِ دوست

کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

به این علت راه ما دور می شود تا دیدار دوست، برای اینکه ما یک راهنما نمی خواهیم. ما نمی خواهیم زیر کوشش آموزش مولانا متعهدانه یک مدت نسبتاً درازی کار کنیم. خیلی دراز نه. اگر متعهدانه باشد، ما می بینیم انسانها در یک سال یا حتی در شش ماه با چند تا برنامه همه چیز را متوجه می شوند، و مقدار زیادی به حضور زنده می شوند. که نجوید سر، یعنی حاضر نیست تحت یک تعلیماتی کار کند. من ذهنی اش به او اجازه نمی دهد که هر چه مولانا بگوید مثلاً به آن گوش بدهد. خودش می خواهد رئیس بشود.

شما چطوری هستید؟ شما بگویید من نمی خواهم رئیس شوم، من نمی خواهم استاد شوم، من نمی خواهم دانشجو داشته باشم، من فقط روی خودم کار می کنم. کسی را هم نمی خواهم عوض کنم. آن موقع راهم دور می شود. اصلاً



کاری به دیگران نداشته باشید. پس سر، رئیس نمی‌خواهیم بشویم ما، ولی سر می‌جوییم. هر کسی ما را راهنمایی می‌تواند بکند ما گوش می‌کنیم.

ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین حساب

بعضی لحظات این انسانهایی که با شک کار می‌کنند با خدا تندی می‌کنند. آخر این چه وضعش است؟ این چه بنده‌ای است نگهداشتی؟ برای اینکه از همه این جریانات و کوشش‌ها و عبادتهای من فقط رنج نصیبم شده. درست می‌گوید؟ نه. شما اینطوری می‌گویید؟ اگر اینطوری می‌گویید باید اصلاح کنید. آیا خدا تیر را می‌اندازد شما مقاومت نکردید؟ آیا شما در این لحظه مسئولیت هشیاری‌تان را قبول دارید، یا هنوز می‌گویید که هشیاری من و کیفیت هشیاری من بستگی به رفتار دیگران دارد. هنوز فکر می‌کنید که دیگران سبب شده‌اند شما درد ایجاد کنید یا من ذهنی شما دردها را ایجاد کرده؟

هنوز فکر می‌کنید یکی دیگر باید بیاید شما را نجات بدهد یا خودتان هر روز کوشش کنید خودتان را بیدار کنید با راهنمایی گرفتن از مولانا؟ اصلاً این بیت در شما کار می‌کند. این بیت درست است؟ مصداق دارد؟ اگر مصداق دارد باید خودتان را درست کنید. اگر اینطوری باشید خدا از طریق شما درست تیر نمی‌تواند بیندازد. و فکرها هم از آن فضای شریف می‌آید، ولی در ذهن شما آلوده می‌شود، فکر درستی نمی‌توانید بکنید.

ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پَران و ما بپریده بال

ساعتهایی هم آدم با بخت خودش در جدال است، ستیزه است، که ما شانس نداریم، که همه پدیدند، به حضور رسیدند، خوشبخت شدند، اما بال ما بریده است، شانس نداریم ما. اینطوری که نیستید شما؟ یادتان باشد داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که ساقی جان چطوری گذشته و آینده یا فکرهای مربوط به گذشته و آینده را از دل ما می‌تواند جارو کند. اینطوری باشد نمی‌شود. این بیت تسلیم نیست.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ

گرچه در زهدست، باشد خوش تنگ

هر کسی که، رنگ را امروز گفتیم دیگر، رنگ یعنی هم‌هویت شدگی در مرکز ما باشد. بو یعنی هیجان‌ات حاصل از آن، از آن دید. پس جهان رنگ و بو جهان ذهن است. هم رنگ است، یعنی یکجور خاصی دیدن است، که مادی



است و هم هیجانان آن است. هیجان هم در واقع چیزی است که وقتی فکر ما روی بدن ما اثر می‌گذارد، هیجان تولید می‌شود. وقتی ما با یک باوری هم‌هویت می‌شویم و آن عینک ما می‌شود، عینک دید ما می‌شود، این جور دید، روی هر چهار بعد ما اثر می‌گذارد. یک اثر فوری‌اش ایجاد هیجان است و امروز فهمیدیم که آن جور دید دو تا هیجان را فوراً ایجاد می‌کند. یکی ترس است و یکی حسادت.

یعنی شما اگر یک هم‌هویت شدگی داشته باشید، صد درصد ترس و حسادت را دارید. ترس از آنجا می‌آید که این شروع می‌کند به تغییر کردن و از بین رفتن و مرکز شما فرو می‌ریزد و شما می‌ترسید. مرکز آدم لرزان است، دل آدم. و حسادت هم این است که ما تبدیل شدیم به یک چیز کوچک و خودمان را با دیگران مقایسه کنیم. و چون باید برتر در بیاییم و خیلی موقع‌ها برتر نیستیم، هیجان حسادت که در اینجا بو است، بوجود می‌آید. حسادت، ترس، بقیه هیجانان را ایجاد می‌کند، هیجانان بد را.

هر کسی محبوس است در بو و رنگ، گرچه که زهد می‌کند، یک کسی ممکن است با باورهای مذهبی هم‌هویت باشد و به قوانین مذهبی هم عمل بکند، همه را عمل بکند. ولی این آدم آزاد نیست. این آدم من ذهنی دارد. گرچه که زهد می‌کند، گرچه که پرهیز می‌کند، گرچه که خیلی چیزها را رعایت می‌کند، اما خویش تنگ است. این آدم به حضور نرسیده.

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ

کی شود خُویش خوش و صَدَرش فَرَاخ

تا از این ذهن، از این مُناخ، مُناخ جای استراحت حیوانات یا شتر است مثلاً، یعنی حصار ذهن. و اینجا می‌گوید ننگین. یعنی برای انسان خردمند ننگ است که در ذهن بماند و همین هم‌هویت شدگی‌ها را عینک قرار بدهد، بجای خدا آنها را مرکز بکند، فکرهايش را آنها تولید کنند، آن دید تولید کند، بترسد، حسود باشد و هیجانان بد هم ایجاد کند، منتها بچسبد به آن هم‌هویت شدگی‌ها، بعضی از آن هم‌هویت شدگی‌ها باور هستند. بعضی‌ها جزو قوانین هستند.

تا برون نیاید از این ننگین مناخ، کی شود خویش خوش؟ خویش کی خوش می‌شود. خوی خوش از آنور می‌آید، و سینه‌اش صدرش فراخ بینهایت می‌شود. یعنی تا از این جای تنگ، حصار تنگ ننگین که باعث شرمندگی ماست



آنجا باشیم، بیرون نیاییم، که خدا هر لحظه منتظر است ما متوجه بشویم و بیرون بیاییم و ما را کمک می کند، می خواهد جاروب کند، سینه ما بینهایت نخواهد شد. فراخ نخواهد شد.

این سینه ما تا کجا فراخ می شود؟ تا بینهایت. خوی ما خوش می شود. خوی خوش یعنی فضاگشایی. از این فضای گشوده شده شادی زندگی، آرامش زندگی می ریزد به هر کسی که شما با آن روبرو می شوید، یا هر کاری که می کنید. از این زیباتر می شود؟ پس در اینجا خواندیم که شما اجتهاد را یا بهر حال کوشش را با شک و تردید و دودلی نکنید. با تعهد و محکم با یقین دنبالش می روید. هر روز روی خودمان کار می کنیم و می دانیم که ننگ است برای بشر در این حصار تنگ بماند. و اجازه بدهید این را هم بخوانم، بعداً دیگر به غزلمان برسیم.

اگر ما با همه این گفتگوهایی که کردیم، که امروز شما شنیدید همه را، واقعاً به من ذهنی و عقلش و دیدش ادامه بدهیم، این همه که ساده صحبت کرده مولانا، که گفته این هم هویت شدگی ها اگر مرکز بشود، این جور دید شما را در ذهن نگه می دارد، سبب درد می شود، سبب مقاومت می شود، سبب قضاوت می شود، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، فضاگشایی کنید، و زندگی خیلی موقع ها هم به صورت فاصله دو فکر خودش را به شما نشان داده و عمقی را و شادی را شما تجربه کردید. اگر در ما این شیر زندگی، مغز و تدبیر رشد یابنده نبیند، رشید نبیند، یعنی ما بخواهیم بگوییم که ما این من ذهنی را می خواهیم ادامه بدهیم، در اینصورت کیفر خواهد داد به ما. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۹

چون ندیدش مغز تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید

اگر مغز تدبیر رشید در ما نبیند زندگی، مرتب امتحان می کند، یکی از این عینکها را برمی دارد بلکه ما متوجه شویم جریان چه هست، دوباره ناله می کنیم، شکایت می کنیم یک چیزی می گذاریم آنجا، و مقاومت را ادامه می دهیم. چکار خواهد کرد؟ در تنبیه ما، در کیفر ما پوست از سر ما می کند. و ما به آن درجه رسیده ایم. خیلی از ما اینقدر درد کشیده ایم، هنوز نمی فهمیم چرا اینقدر درد می کشیم؟ می گویند به حرف بزرگان گوش بده. می گوید نه من رئیس می خواهم بشوم، من رئیس نمی خواهم، من می دانم.

شما که به این برنامه گوش می کنید به توهّم من می دانم، توهّم مقاومت، توهّم جدایی، توهّم شک و تردید، اینکه من می خواهم این راه را ادامه بدهم، یا خیلی ها می گویند که ما شصت سال است این راه را رفتیم. نمی توانیم



برگردیم پس ما بگوییم که شصت سال اشتباه کردیم. بله، اگر می‌بینید درد زیاد بشود شما راه را غلط می‌روید. یعنی زندگی باید در ما این تسلیم و فضاگشایی را ببیند. ببیند که ما تدبیر رشد یابنده داریم. تدبیر رشد یابنده تدبیر زندگی است. کی می‌خواهیم تسلیم بشویم، بگوییم که اجازه بده خرد زندگی در ما کار کند؟ چقدر باید درد بکشیم تا بفهمیم این را؟ من می‌گویم هر چقدر کمتر بهتر.

گفت چون دید منت از خود نبرد این چنین جان را ببايد زار مرد

این از داستان شیر و گرگ و روباه است. و می‌توانیم بگوییم زندگی، خدا به یک انسان می‌گوید که من خودم را به تو نشان دادم، تو مرا دیدی، می‌توانی ببینی. مرا دیدی هنوز نمی‌خواهی تدبیر مرا تدبیر خودت بکنی. هنوز می‌خواهی من ذهنی را ادامه بدهی. چطور مرا دیدی فانی نشدی، نمردی نسبت به من ذهنی. حالا که نمردی داوطلبانه و هشیارانه، حالا که خودت این عینک‌ها را از مرکزت نمی‌خواهی برداری، با من هم نمی‌خواهی همکاری کنی، باید اینقدر یا اینطوری جان زار بمیرد. باید تنت مریض بشود. باید از این هیجانات بد مثل کینه یا رنجش زیاد داشته باشی. باید بیوسی در این دردها. توجه کنید اینها تقصیر ماست. تقصیر دید ماست.

چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مر تو را گردن زدن

شیر به گرگ می‌گوید. خدا هم به ما می‌گوید. یعنی تو هشیاری هستی. از جنس من هستی. امتداد من هستی. خرد مرا داری. با یک بار شنیدن این حرفها باید بدانی که با یک تصویر ذهنی که خودت ساختی زندگی می‌کنی. آن تصویر ذهنی توهم است، با آن بازی نکن. فکرها را با آن خراب نکن، تو آن نیستی. تو من هستی، وقتی می‌بینی مرا که من خودم را به تو نشان می‌دهم خیلی موقع‌ها، نسبت به آن تصویر ذهنی بمیر. حالا که فانی نیستی و هر لحظه بلند می‌شوی، می‌گویی من و من می‌دانم و ستیزه می‌کنی و مقاومت می‌کنی پس واجب است که من ترا گردن بزنم. توجه می‌کنید.

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

می‌گوید همه چیزها مردنی هستند غیر از جنس او. پس وقتی که ما به چیزی می‌چسبیم یا هم‌هویت می‌شویم می‌شود مرکز ما. مرکز ما می‌شود یعنی ما از جنس آن می‌شویم. ما جنس آن هم‌هویت شدگی می‌شویم. دچار زمان می‌شویم. میرا می‌شویم. پس می‌گوید میرا نشو. اگر تو اصرار کنی من ترا از جنس میرایی می‌کنم. توجه



می‌کنید خیلی ساده است. همه چیزها مردنی هستند غیر از صورت او. ولی ما صورت او هستیم. ما جنس او هستیم. اگر جنس خودمان را نمی‌شناسیم، نمی‌خواهیم بشناسیم، آیا جنس خودمان را ما تعیین کرده‌ایم؟ نه. جنس ما از جنس او بوده. ولی ما آمدیم قرار بود او هم ما را هم هویت بشود و بکند به چیزها و باز کند. ما یادمان رفته که باید تسلیم بشویم. فقط یک چیزی یادمان رفته. همین که گفت رکوع و سجود، از شاه جام شراب، از شما رکوع و سجود. این رکوع و سجود از یادمان رفته.

به ما می‌گوید وقتی که در وجه او نیستی جستجوی هستی مکن. یعنی نگو وجود دارم. پس وقتی که با چیزهای آفل هم‌هویتیم و اینها مرکز ما هستند آن موقع ما هستی جویی نباید بکنیم. نباید بگوییم من هستم. چون اگر بگوییم من هستم، از جنس همان چیزهای متغیر می‌شوی، هر موقع از جنس او شدی و ما همیشه، همیشه هشیارانه از جنس او می‌شویم. اگر شما هنوز هشیار نیستید که از جنس او هستید، پس نشدید. به طور مصنوعی و با زور تلقینات جامعه و آموزشهای بد جامعه و از جامعه بی‌عشق آمدیم، خدا را نمی‌شناسیم. جنسش را هم نمی‌شناسیم. و آیه قرآن می‌گوید

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

این بیت خیلی مهمی است. انسانها موقعی هستی می‌جویند که از جنس او نیستند و از جنس آفل هستند، و در نتیجه او زار می‌گردد. پس در این لحظه هشیارانه ما تصمیم می‌گیریم که فانی شویم نسبت به من ذهنی و تمام هم‌هویت شدگی‌ها. یعنی آنها را هشیارانه بیندازیم. شناسایی کنیم و بیندازیم. زندگی هم به ما کمک می‌کند. درست است؟ اما این عبارت مربوط به این آیه است که آخر سوره سوره قصص است و این طوری می‌گوید. یعنی قسمتی از این آیه است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸

مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.



خدای یکتا که خود ما هم آن هستیم، خدای دیگری خواندیم ما. خدایان ما کی‌ها هستند؟ هم هویت شدگی‌های ما. درست همین قسمت دارد می‌گوید که تو نمی‌توانی در مرکزت هم‌هویت شدگی قرار بدهی و این هم‌هویت شدگی مرکزت و خدای توست. شما حول و حوش آن می‌چرخید، در حالیکه خدا یکتاست. شما هزار تا هم‌هویت شدگی دارید.

هیچ خدایی جز او نیست. ولی ما می‌گوییم هست. همین هم‌هویت شدگی‌های ما، ما را کنترل می‌کنند. ببینید دائماً به چی نگاه می‌کنیم ما؟ به ذهنمان. ذهن چی را نشان می‌دهد؟ تغییر هم‌هویت شدگی را. هیچ خدایی جز او نیست یعنی ما باید هم‌هویت شدگی‌های مرکزمان را ببندازیم، مرکزمان را بگذاریم او جاروب کند و خودش را بگذارد مرکز ما. آن موقع اگر مرکز ما تماماً خدا باشد، عملاً هیچ خدایی جز او نیست.

پس ما به این آیه اصلاً عمل نمی‌کنیم. مرتب ما به بیرون نگاه می‌کنیم و خدایان آفل می‌خوانیم. اگر یکی‌اش را خدا بگیرد، آن خدای اصلی، یکی دیگر می‌گذاریم آنجا. برای اینکه می‌گوییم جایش خالی شد. چقدر ما ناله می‌کنیم و شکایت می‌کنیم اگر یک چیزی از دستمان برود. همین را آورده، هر چیزی نابود شدنی است. برای اینکه هر چیزی که صورت است و از بی‌صورتی می‌آید بیرون می‌افتد به زمان. هی تند تند تغییر می‌کند تا متلاشی شود و برمی‌گردد به آن، هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او، توجه می‌کنید. حالا خیلی مهم است این. برای اینکه شما الان می‌دانید اگر با چیزی هم‌هویت بشوید که شده‌ایم ما و این در مرکز ما باشد این نابود شدنی است، دچار زمان است و ما چون از جنس او شدیم، ما نابود شدنی شدیم. و او دارد ما را زار می‌کشد.

برای چی اینکار را می‌کند؟ برای اینکه بیدار شویم، بپریم بیرون، از این حالت بپریم بیرون. ذات او ذات ما هم هست یا نه؟ بله. ما به ذاتمان کی آگاه می‌شویم؟ وقتی آگاهی روی آگاهی منطبق بشود. وقتی در ماثبات بوجود بیاید، وقتی که از گذشته و آینده جمع شویم، از گذشته و آینده جمع بشویم یعنی هیچ هم‌هویت شدگی در ما نماند، برای اینکه هم‌هویت شدگی‌ها هستند که در زمان هستند. چه چیزهایی ما را در زمان نگه داشته که تغییر می‌کنیم و می‌ترسیم؟ هم‌هویت شدگی.



شما ممکن است بگویید که آیا مثلاً رنجش من که مال سی سال پیش است، این هم هم‌هویت شدگی است؟ اگر در شما باقی است، بله، پس چی هست؟ اگر پدر شما، مادر شما، شما را چهل سال پیش کتک زده و الان شما یادتان هست و یادتان می‌آید، رنجش خودش را تجدید می‌کند، شما هم‌هویتید دیگر. اگر هم‌هویت نبودید که این رنجش در شما نبود. شما دارید حملش می‌کنید. پس چه دارد می‌گوید؟ آن هم یک خداست. شما با وجود خدای یکتا، خدای رنجش را آنجا قرار ندهید. و آن را تو حمل می‌کنی، آن ترا در زمان نگه می‌دارد. اتفاقاً دردهای ما بهترین اقسام زمانی هستند که ما را در گذشته و آینده نگه می‌دارند.

ترس، اضطراب از چه هست؟ که این همه ترس دارم، اضطراب دارم. مربوط به چیزی از آینده است. خانم می‌گوید اگر چهل سالم هست، چهل و دو سالم هست، نتوانم ازدواج کنم چی؟ این ترس و اضطراب آینده است پس چی است؟ چون با ازدواج هم‌هویت است، فکر می‌کند که اگر ازدواج نکند نابود شده، و همان نابودش دارد می‌کند. زار دارد می‌کشد. همان چیزی که آرزویش است و فکر می‌کند اگر بدست بیاورد به زندگی می‌رسد همان دارد نابودش می‌کند. چرا؟ همان چیز این را در زمان انداخته. در حالیکه می‌تواند بکشد عقب و همه اینها را ببندازد. و مرکزش را خالی کند و ذات ایزدی بکند مرکزش را. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او.

فرمان، فرمان اوست. فرمان، فرمان اوست اگر شما در هر لحظه تسلیم باشید و مرکزتان خالی باشد، اگر مرکزتان خالی نباشد و پر از هم‌هویت شدگی باشد، فرمان فرمان هم‌هویت شدگی‌هاست. فرمان بیرون است. مگر اینطوری نیست؟ شما از خودتان پرسید فرمان من که من می‌گیرم هر لحظه چه فکر کنم و چه عمل کنم از بیرون می‌آید یا در اثر تسلیم از درون می‌آید؟ آیا هم‌هویت شدگی‌ها به من فرمان می‌دهند یا خرد زندگی؟ خواهید دید که هم‌هویت شدگی‌ها.

آیا دردهای من انگیزه فکر و عمل من هستند؟ بله، بله. فرمان، فرمان اوست. بله این درست است ولی کدام یکی‌مان عمل می‌کنیم؟ آیا همه‌مان در حالیکه در این تن هستیم داریم به سوی او برمی‌گردیم؟ همین الان در یک آیه دیگر هم مولانا توضیح داد. مولانا چرا این آیه‌ها را می‌آورد؟ برای اینکه آنهایی که مسلمان هستند حداقل نمی‌توانند رد کنند. نمی‌توانند رد کنند. البته روشنایی هم می‌گیرند از آنها، الهام هم می‌گیرند. ولی به عنوان شاهد استادانه می‌آورد که شما بخوانید بگویید که من باید این را عمل کنم، اگر می‌گویم دینم این است. پس



فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید. یعنی همه‌مان به سوی او برمی‌گردیم. قبل از مردن. قبل از مردن و بعداً خودش توضیح می‌دهد.

هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جِزَا

پس بنابراین هر کسی از جنس ما بشود، نسبت به من ذهنی فنا بشود یعنی خودش را با ما یکی بکند. هیچ هم‌هویت شدگی در مرکزش نداشته باشد. هم‌هویت شدگی‌ها را بهتر از ما نداند. که می‌گوید این را؟ زندگی می‌گوید. خدا می‌گوید.

هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جِزَا

می‌گوید همه چیزها نابود شدنی هستند، جزای او نیست. ولی توجه می‌کنید که این که همه چیزها نابود شدنی هستند جزای همه ما بوده تا حالا. چون همه ما با چیزهای آفل و از بین رفتنی هم‌هویت بودیم و آنها در حال از بین رفتن بودند و ما همیشه ترسو بوده‌ایم، ترسیده‌ایم. چه بسا الان شما ترس دارید؟ آیا شما ترس دارید؟ اگر ترس دارید برای اینکه همه چیزها مردنی هستند به شما دارد اعمال می‌شود.

مردم می‌گویند اگر اینطوری نشد چکار کنیم؟ اگر همسرم رفت چکار کنم؟ اگر بچه‌هایم بزرگ شدند رفتند دانشگاه دیگر از پیش من رفتند چکار کنم؟ اگر پول‌هایم را از دست بدهم چکار کنم؟ اگر مریض شدم چکار کنم؟ همین دید، همین هم‌هویت شدگی‌ها آنها را در زمان نگه می‌دارد. یعنی از جنس وضعیت و جسم می‌شوند در حال تغییر، و استرس را تجربه می‌کنند.

شما اگر اینطوری هستید باید مواظب خودتان باشید. شما اگر بترسید محکم می‌گیرید. اگر چیز هم‌هویت شدگی را که عینک شماس است و باید برداشته بشود محکم بگیرید، دیگر نمی‌توانید رها کنید. زندگی می‌گوید: این را بینداز. شما هم هر چه می‌ترسید محکم‌تر می‌گیرید. خوب چطوری باید بیندازی؟ نمی‌اندازی. در نتیجه چهار بعدمان مریض می‌شود و از بین می‌رود.



زانکه در الاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت

برای اینکه دیگر کسی که فنا شده، کسی که نسبت به من ذهنی مرده، یعنی هم‌هویت شدگی‌ها را انداخته که شما هم یا انداخته‌اید یا پس از این خواهید انداخت، و شما در این لحظه تسلیم خواهید شد، فضای دربرگیرنده وضعیت خواهید شد، در آن موقع آن فضای دربرگیرنده با خردش هم‌هویت شدگی‌ها را لا خواهد کرد، لا خواهد کرد، و تا هم‌هویت شدگی هست ما در فضای لا هستیم. وقتی تمام شد پس ما دیگر از جنس آن چیزهایی که آنها نیستیم، نیستیم. بنابراین به الا زنده شدیم. الا فقط خداست. خدا مردنی نیست. ما هم مردنی نیستیم.

بنابراین به بینهایت او به ثبات او زنده شدیم. بنابراین فکرهای امروز و فردا از مرکز ما جاری شد رفت. از لا گذشتیم. لا فضای ذهن است. الا فضای بیرون ذهن است. و هر که در الا باشد یعنی در آنجا غیر خدا نیست. غیر خدا نیست یعنی هم‌هویت شدگی نیست. مرکز شما صاف است و او دیگر فانی نخواهد شد.

بله معنی این بیت را فهمیدیم و اشکالات خودمان را هم فهمیدیم که چرا این بیت اجرا نمی‌شود؟ که گفت کجاست ساقی جان تا بهم زند این هم‌هویت شدگی‌های ما را. بروید از دل ما فکر دی و فردا را. یعنی فکر گذشته و آینده را در دل ما پاک کند. یا از دل ما پاک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۳

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود

سنگ اندر چشمه متواری شود

مانند خدا، مانند زندگی، همین ساقی جان، برای مرغان یعنی ما انسانها پناهی نیست. چونو یعنی چون او، یعنی مانند او، درخت که پناه مرغان باشد، یعنی ما در درون این فضای یکتایی باید باشیم که آن را به درخت تشبیه می‌کند. نیست. برای مرغان بهتر از درخت یکتایی پناه نیست. بهترین پناه برای ما فضای یکتایی است. و برای سپاه عشق ما انسانها سپاه عشق هستیم. سپاهیان عشق هستیم.

سودا در اینجا به معنی عشق. کی به عشق زنده می‌شویم؟ وقتی هشیارانه از گذشته و آینده گفت جمع بشویم، بیاییم به این لحظه ابدی آگاه شویم و اگر به این لحظه ابدی آگاه شویم و و این آگاهی را نگه داریم، هشیاری روی



هشیاری منطبق شده، ما از اتکا به جهان آزاد شدیم. ریشه‌مان هم بینهایت است، ثابت هستیم. غذا را از آنور می‌گیریم و همیشه در حال وصل هستیم. امیر ما کی هست؟ امیر ما خداست.

چون نوح امیر ببايد سپاه سودا را. چرا اين حرف را می‌زند؟ برای اینکه امیر ما چیزهای بیرونی هستند. بزرگترین امیر ما، بزرگترین هم‌هویت شدگی از بیرون است. امیر ما پول است، مثلاً نه، ما جزو سپاهیان عشق هستیم و امیر ما فقط خداست. و موقعی امیر ماست که ما به او زنده هستیم. با این صحبت‌هایی که الان کردیم.

روان شود ز ره سینه صد هزار پری

چو بر قنینه بخواند فسون احیا را

می‌گوید از راه سینه انسانها یعنی مرکز انسانها صد هزار پری، صد هزار برکت، صد هزار جور عشق و زیبایی روان می‌شود. صد هزار جور خرد، اگر بر قنینه، قنینه در واقع قنینه است یعنی شیشه شراب. شیشه شراب همین ذهن است. به این ذهن اگر وارد زنده کردن را خدا بخواند، ما زنده می‌شویم. یعنی لحظه به لحظه ما تسلیم می‌شویم، وقتی تسلیم می‌شویم مثل اینکه خدا دارد وارد می‌خواند، تا ما زنده بشویم. در شیشه ورد احیا می‌خواند. برای اینکه ورد خدا به شیشه‌ای که هشیاری ما را در برگرفته یعنی ذهن ما بخواند. شما می‌دانید چکار باید بکنید. چکار باید بکنید؟ باید تسلیم بشوید. هر لحظه که تسلیم می‌شویم افسون خدا، دم خدا دمیده می‌شود به ما و ما داریم زنده می‌شویم. وقتی زنده می‌شویم متوجه می‌شویم که خرد زندگی از سینه ما مرتعش می‌شود.

روان شود ز ره سینه صد هزار پری. پری نقیض دیو است. وقتی که مرکز ما هم‌هویت شدگی‌هاست از مرکز ما چه ساطع می‌شود؟ درد، خشم، انرژی حسادت، انرژی روا نداشتن، و آن جور انرژیهای دیو گونه. ولی شما می‌بینید که ساقی جان آمده ما را به هم بزند، و ما الان هشیارانه تسلیم هستیم که ساقی جان ما را بهم می‌زند.

ولی در عین حال که به هم می‌زند، این چیدمان پارکی را به هم می‌زند، و ما به قانون جنگل می‌رسیم، که قانون جنگل همه چیزمان را قبول می‌کنیم. می‌گوییم وضعیت من این است و همه را قبول می‌کنم، و او دارد ورد می‌خواند. و ورد می‌خواند من دارم زنده می‌شوم. و از مرکز من مرتب خصوصیت‌های پری گونه مثل خرد زندگی، عشق زندگی ساطع می‌شود. توجه می‌کنید.



کجاست شیر شکاری و حمله‌های خوشش؟

که پُر کنند ز آهوی مُشک صحرا را

شیر شکاری همین ساقی جان است. خداست. زندگی است. منظورش کجاست شیر شکاری؟ یعنی شیر شکاری این لحظه همین جاست و دارد حمله می‌کند به هم‌هویت شدگی‌های ما. و این حمله گرچه که بنظر من ذهنی ما اصلاً خوش نیست، ولی به لحاظ زندگی الان با دید جنگل، نه پارک که چیدیم اینها را پهلوی هم، این باید اینطوری باشد، این باید اینطوری باشد، همسرمان اینجاست، بچه‌مان اینجاست، پولمان اینجاست، این زندگی را من کنترل می‌کنم، سخت چسبیده‌ایم، این نیست. نمی‌شود شما هم‌هویت شدگی‌ها را بجینی، دیدتان را آنها بکنید، یک گلیم درست بکنید، همه هم توهمی باشد، بخواهید با آن زندگی کنید، شیر حمله می‌کند. کجاست شیر شکاری؟ یعنی شما حواستان را جمع کنید، شیر حمله می‌کند. شیر رمز خداست.

از شما می‌پرسد کجاست؟ متوجه بشوید هر لحظه در حال حمله است به هم‌هویت شدگی‌های ما. چون جای او را گرفته. بخاطر اینکه ما متوجه نمی‌شویم. پس ما اجازه می‌دهیم هشیارانه شیر شکاری به هم‌هویت شدگی‌های ما حمله بکند و آن را ناخوش نمی‌دانیم. اگر چیزی را از ما گرفت می‌گوییم خدا را شکر، من فهمیدم با این هم‌هویت بودم.

چی می‌خواهد بشود؟ خدا می‌خواهد این جهان را این صحرا پر از آهوی مشک بکند. انسانهایی که مجهز به حضور هستند. تمام انسانها این حضور را گنج حضور را که خوشبوست، چرا؟ چرا خوشبوست؟ چرا آهوی مشک است؟ چرا آهوی خُتن است؟ برای اینکه به حضور مجهز است. خدا حمله می‌کند به هم‌هویت شدگی‌های ما، آنها را می‌گیرد ما هشیاری صبر می‌کنیم، ما توکل داریم، ما یقین داریم که هر چه قضا اتفاق بوجود می‌آورد این به نفع ماست و این بهترین اتفاقی است که می‌تواند به من بیفتد، و من صبر می‌کنم و اتفاق را می‌پذیرم و هم‌هویت شدگی‌ام را می‌شناسم، می‌اندازم، و شکر می‌کنم راضیم، تا از جنس آهوی مشک شوم.

یعنی همه انسانها مثل آهوایی می‌شوند که خوشبو هستند. مشک هم می‌دانید که ماده‌ای است از آهوی مشک می‌گیرند، که خوشبوست. در اینجا مجهز شدن مرکز انسان به خداست که دائماً شادی و آرامش و خرد روان می‌شود. در بیت قبل گفت پری.



ز مَشْرِقِست و ز خورشید نور عالم را

ز آدمست در و نسل و بچه حوا را

درّ یعنی شیر، لبند. و تمثیلش این هست که همین طور که در بیرون صبح باید آفتاب از مشرق طلوع کند، عالم نورانی بشود، در درون ما هم از مشرق خدا وقتی یکی یکی این هم‌هویت شدگی‌ها می‌افتند، خورشید زندگی طلوع می‌کند. نور زندگی می‌آید به چهار بعد ما وارد می‌شود، از ما وارد این جهان می‌شود، و در آن موقع ما به یک ثبات می‌رسیم. ثبات گفتیم همین زنده شدن به بینهایت اوست، و ذهن ما ساده می‌شود.

و این تمثیل که حوا، شیر و بچه و ادامه نسل انسان از آدم است، در اینجا آدم اگر نباشد، حوا حامله نمی‌شود. ولی منظور از حوا ذهن ساده شده ماست که خلاقیت بوجود می‌آورد، و آدم قسمت بینهایت ثابت ماست. درست است؟ اگر ما به این بینهایت ثابت زنده نشویم، ذهن ما ساده نمی‌شود. بنابراین در این حالت است که شیر زندگی می‌آید. شیر خوردنی زندگی می‌آید. یعنی وقتی بینهایتیم شیر زندگی و خلاقیت زندگی در ما بکار می‌افتد. نور زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی از این بینهایت ریشه‌دار ثابت ما می‌آید، و اولین اثرش روی حوا است. حوا ذهن ساده شده است. درست است؟ همان شعر را یک جور دیگر می‌گوید که:

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

مردم بی‌ثباتند. مردم یک بینهایت ثابت ندارند. مردم دائماً در حال واکنش هستند. در حال مقاومت هستند. ستیزه هستند. قطع شده‌اند از زندگی. بنابراین این لحظه را پوشانده‌اند. دائماً تو ذهن یعنی گذشته و آینده زندگی می‌کنند. گذشته‌شان ناراضی است. می‌خواهند بروند در آینده به ثمر مادی برسند. این کار درست نیست. این توهم است. این من ذهنی است. می‌گوید که نور ندارند آدمها در زندگی‌شان.

خورشید از مشرق طلوع می‌کند. مشرق دل بدون هم‌هویت شدگی است. خورشید ما هستیم. از دل هم‌هویت شده خورشید طلوع نمی‌کند. وقتی هم‌هویت شدگی‌ها می‌ریزد از درون ما خورشید ما طلوع می‌کند، و آن نور زندگی را به این عالم می‌آورد، به ما هم می‌دهد، چهار بعد ما هم روشن می‌شود. و از قسمت آدم بودن ما یعنی ثابت بودن ما شیر و خلاقیت به ذهن ما می‌ریزد، از ذهن ما هم به بیرون می‌ریزد.

***** پایان قسمت سوم *****



کجاست بحر حقایق؟ کجاست ابر گرم؟

که چشمه‌های روان داده است خارا را

دوباره همین سوال را تکرار می‌کند، که گفت کجاست ساقی جان؟ کجاست شیر شکاری؟ الان می‌پرسد کجاست بحر حقایق؟ می‌خواهد ما را متوجه بکند که ساقی جان، دریای حقایق که دریای یکتایی است با ذهن دیده نمی‌شود. کجاست بحر حقایق یعنی دریای حقایق همه چیز را در آغوش گرفته و من ذهنی ما را هم در آغوش گرفته و همه چیزمان در آن است. و کجاست ابر گرم و آبری که از آن باران خرد می‌بارد، باران عشق می‌بارد کجاست؟ حقیقت این است که همین جاست، همین لحظه، اگر در مرکزمان ما هم هویت شدگی نداشتیم، ما از جنس بی‌نهایت عالم می‌شدیم، و ابر گرم زندگی شروع می‌کرد به باریدن.

و می‌گوید: خارا که سنگ سختی است توی آن چشمه دارد، و خارا نماد سفت بودن دل انسان موقعی است که مخصوصاً هم هویت شدگی با دردها خیلی زیاد است. وقتی مرکز آدم پُر از هم هویت شدگی می‌شود و در آنجا درد هم زیاد است، می‌شود سفت، بی‌رحم، سفاک. ولی می‌گوید: خدا از آن هم همینطور که از بعضی سنگ‌های سخت چشمه جاری می‌شود، از آن هم می‌تواند چشمه آب حیات جاری بکند. می‌خواهد بگوید که هیچ دلی هیچ مرکزی که مرکز انسانی است، در جهان وجود ندارد که زندگی نتواند از آن چشمه خردش را جاری کند.

هر کسی در هر وضعیتی هست دلش هم هر چقدر پُر از درد است، می‌تواند چشمه جوشان زندگی بشود، می‌خواهد این را بگوید. و کجاست؟ در درون شماست این چشمه، و در اثر تسلیم شما هوشیارانه هم هویت شدگی تان را می‌شناسید و زندگی کمک می‌کند خردی که به شما می‌دهد تشخیص می‌دهید و مسئولیت بعهده می‌گیرید آنها را می‌اندازید، و از خارهای شما چشمه جاری می‌شود و الان چند بیت از مثنوی برایتان در مورد این خارها می‌خوانم، مطلب مشخص تر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۳

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود

سنگ اندر چشمه متواری شود

می‌گوید وقتی که از یک سنگی چشمه ای جاری می‌شود، آب می‌آید و آن چشمه را یا آن سنگ را در خودش



غرق می کند، پنهان می کند. یعنی از مرکز ما اگر بجوشد این آب، دیگر آن مرکز سنگی باقی نمی ماند، و در این چشمه غرق می شود. بعبارت دیگر تمام هم هویت شدگی های ما می ریزند. و بعد ادامه می دهد:

کس نخواند بعد از آن او را حَجَر

زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

بعد از آن، بعد از اینکه چشمه از سنگ خارای دل ما جاری شد، و مردم متوجه شدند که ما مرکزمان عوض شده، از مرکزمان خرد، شادی و فضاگشایی می آید بیرون، آن مرکز سفاک را دیگر نداریم، مرکز بی رحم را نداریم، مرکز درد پخش را دیگر نداریم. معلوم می شود هم هویت شدگی ها ریخته و حالت سنگی از او زایل شده، بنابراین کسی دیگر آن را سنگ، حجر نمی خواند، برای اینکه آن گوهر، آن خرد از آن سنگ دیگر جاری شده. پس اگر دل ما مریض است ما باید کاملاً امیدوار باشیم که از دل سنگ ما هم می تواند چشمه خرد و شادی جاری بشود. و در اینجا می گوید که:

کاسه ها دان این صور او اندر او آنچه حق ریزد، بدان گیرد علو

می گوید این صورها را، صورها صورت ها هستند، و صورت های ما همین ذهن ماست. و اگر، دل ماست می خواهیم بگوییم، البته دل ما الان ذهن ماست. ولی بعداً این دل عوض می شود، او اندر او یعنی خدا در آنها برکت می ریزد. پس تمام صورت ها از جمله صورت ما و مرکز ما که الان صورت است، خدا در آن چی می ریزد؟ حق در آن برکت می ریزد. و بخاطر آن برکت که خدا می ریزد، حال بلندی پیدا می کند، بزرگی و قدر و مرتبه پیدا می کند.

پس معلوم می شود صورت ارزشش به این است که چی توی آن بریزند. اگر درد هم هویت شدگی ها را بریزند سنگ می شود، خارا می شود و از آن چیزهای بد ساطع می شود، و اگر آن هم هویت شدگی ها را بیندازیم دور و زندگی برکت بریزد، عشق بریزد این مرتبه اش می رود بالا، همان چشمه آب حیات می شود. پس دل ما باید همان چشمه آب حیات بشود که مال شما دارد می شود. این خاراها را زندگی با قانون قضا و تسلیم شما و اینکه شما از جنس او هستید، باید هوشیارانه دوباره از جنس بشوید، و با کُن فیکون که او می گوید بشو و می شود، انجام می دهد. اینها را می دانید شما دوبار:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۰

صورت ما اندرین بحرِ عذاب می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

صورت ما یعنی هر چهار بُعد ما، مرکز ما و الان که ما می‌گوییم این من ذهنی هستیم، این من ذهنی ما روی این دریای شیرین، دریای شیرین دریای یکتایی است، دارد می‌رود. پس ما در روی این دریا هستیم، در واقع دریای یکتایی، منتها دریا بودن مان را هنوز متوجه نمی‌شویم، بنابراین شدیم یک کاسه، این کاسه که خالی است روی آب دریا می‌رود، بله

تا نشد پُر بر سر دریا چو طشت

چون که پر شد طشت، در وی غرق گشت

یک کاسه روی آب می‌رود همینکه توی آن آب بریزم غرق می‌شود. و اگر ما مرتب هم هویت شدگی مان را برداریم و زندگی آب بریزد توی آن، این کاسه در فضای یکتایی غرق می‌شود. یعنی ما از جنس یکتایی می‌شویم. همان حالتی پیش می‌آید که گفت آدم و حوّا پیش می‌آید، حوّا ذهن ساده است، آدم بی نهایت ریشه داری ما است.

عقل، پنهان است و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی، نمی

عقل عقل کل است، عقل فضای یکتایی است، عقلی که این کائنات را اداره می‌کند، این پنهان است. چرا پنهان است؟ چون ما با ذهن می‌خواهیم ببینیم. و ظاهر یک عالم است که با ذهن مان می‌بینیم، که البته این دید درست نیست. و این صورت ما که به آن چسبیدیم، یک موج است از دریای یکتایی. این همه صورت ما یک موجی است، بالاخره موج می‌آید بالا و فروکش می‌کند. ما الان در واقع موج آمده بالا، هشتاد سال، نود سال طول می‌کشد که اینصورت دوباره که در زمان است مثل موج فروکش کند، بله. حالا یک بیت بسیار جالبی می‌گوید اینجا:

هر چه صورت می‌وسیلّت سازدش زان وسیلّت بحر دور اندازدش

توجه می‌کنید که ما با این صورت هم هویت شدیم، مرکز ما یک من ذهنی است، من ذهنی با فکرهای خودش وسیله درست می‌کند که به خدا بیبوند، به بحر بیبوند، ولی هر وسیله ای که من ذهنی درست می‌کند از همان آن وسیله، بوسیله دریای یکتایی دور انداخته می‌شویم ما. پس معلوم می‌شود وسیله من ذهنی وسیله نیست. و چرا به وسیله، همان وسیله و ابزاری که من ذهنی درست می‌کند، دور انداخته می‌شویم؟ برای اینکه وسیله ای



که درست می‌کنیم ما، بوسیله فکر است، و از دید همین فکر درست می‌شود. یعنی مرکز ما فکر است با آن عینک نگاه می‌کنیم، یک وسیله درست می‌کنیم که چه جوری به خدا برسیم. اما خدایی که در آنجا می‌بینیم با آن دید، یک خدای ذهنی است. پس بنابراین با همان وسیله دریای یکتایی ما را بیرون می‌اندازد، صورت را بیرون می‌اندازد. تنها چاره این است که به صورت صورت یا فرم بطرف زندگی نرویم.

کی ما فرم نیستیم و از جنس او هستیم؟ وقتی کاملاً تسلیم هستیم. پس ما هی فضاگشایی می‌کنیم، الان دیگر با وسیله بطرف او نمی‌رویم، صورت نمی‌رود بطرفش، در ما هوشیاری می‌رود بطرف او، من از شما خواهش می‌کنم این شعرها را بخوانید، چندین بار، تا باز بشود برای شما. اگر باز بشود خیلی اطلاعات در شما زیاد خواهد شد، که با به هم پیوستن این دانش و عمل کردن به آنها ان شاءالله شما از ذهن خارج بشوید. و با فضای یکتایی با بحر یکی بشوید. الان برگشتیم به غزل دوباره سوال می‌کند.

کجاست؟ کان شه ما نیست، لیک آن باشد

که چشم بند کند سحرهاش بینا را؟

می‌گوید کجاست؟ مردم نمی‌بینند، چرا مردم نمی‌بینند؟ برای اینکه انسان درست است از جنس هوشیاری است، و چشم‌های بینا دارد، ولی وقتی هم هویت شده و هم هویت شدگی در مرکز هست، و از عینک آن هم هویت شدگی نگاه می‌کند، چشم‌هایش را زندگی می‌بندد، خدا می‌بندد. و این سحر است. ما فکر می‌کنیم درست می‌بینیم، بعد الان مولانا می‌گوید هر چیزی که می‌دیدی از پشت عینک هم هویت شدگی می‌دیدی و آن غلط بوده. کجاست کان شه ما نیست، ما که شاه را که نمی‌بینیم. آیا ممکن است اینطور باشد که چشم‌های بینای ما را او بسته؟ می‌خواهد بگوید البته که اینطور است، سحر کرده چشم‌های بینای ما را، سحر کی باطل می‌شود؟ وقتی هم هویت شدگی بریزد.

چنان ببندد چشمت که ذره را بینا

میان روز و بینی تو شمس کبری را

تمثیل می‌زند، می‌گوید که: چشم تو را چنان می‌بندد که میان روز روشن تو یک چیزی را می‌بینی و آفتاب را نمی‌بینی. همینطور که ما مثلاً به آسمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم کلاغ می‌آید سیاه است، کلاغ را می‌بینیم ولی



آسمان را نمی بینیم. ما در روز یک چیزی را که خورشید، نور خورشید روشن کرده می بینیم، اما خبر نداریم که نور خورشید باعث می شود که او دیده بشود. در درون هم همینطور است.

می گوید چشم هوشیاری ما را چنان هم هویت شدگی بسته، و زندگی به ما می گوید تا زمانی که هم هویت شدگی داری من را نمی توانی ببینی، هم هویت شدگی را باید بیندازی. پس هم هویت شدگی که بوسیله زندگی آنجا گذاشته شده و زندگی هم می تواند بردارد، چنان چشم ما را بسته که ما وضعیت را می بینیم، می بینیم چه اتفاقی می افتد، ذهن را می بینیم، ولی آن آفتابی که ذهن را روشن کرده را نمی بینیم.

و شمس کبری در اینجا نور خداست، نور خدا را نمی بینیم، ولی ذهن را می بینیم، اصلاً فکر نمی کنیم این ذهن را چی روشن کرده. برای این کار که ذهن را می بینیم و نور را نمی بینیم، نباید با آن ذهن ستیزه کنیم. اگر فضا را باز کنید، یکدفعه می بینید که نوری را که ذهن را روشن کرده می بینید، هم ذهن را می بینید، هم نور خدا را می بینید. و ذهن را که دیدید، متوجه می شوید که بعضی موقع ها این ذهن عینک شما می شود. وقتی ناظر ذهن بشوید، خواهید دید که وقتی ذهن تغییر می کند شما دچار هیجان می شوید. این هیجانات بخاطر این بوجود می آید که شما با آن چیز هم هویت شده هستید. یکدفعه هم هویت شدگی را می بینید.

ولی شرط دیدن رنگ ها این است که نور بی رنگ آنجا باشد. نور بی رنگ کی بوجود می آید؟ یعنی ما می بینیم نور بی رنگ را، وقتی که با رنگ ها هم هویت نباشیم. اگر ما فقط با قرمز هم هویتیم همه جا را قرمز می بینیم. ولی اگر از رنگ ها خارج شدیم، با هیچ رنگی نمی بینیم، مثلاً با عینک قرمز بزیم قرمز می بینیم همه جا را، آبی بزیم آبی می بینیم، ولی اگر عینک بی رنگ بزیم، یا اگر اصلاً عینک بزیم همه رنگ ها را آن طوری که هست می بینیم.

ولی اگر بخواهیم از طریق رنگ ها ببینیم، هر رنگی را که به چشم مان می زنیم همان رنگ را می بینیم. و زندگی می گوید تا زمانی که عینک می زنی به چشم دلت من را نمی توانی ببینی، چشمت را می بندم و اسمش را می گذارد سحر. مردم متوجه نمی شوند چرا اینطوری است. مردم متوجه نمی شوند با هر چی که هم هویت می شوند دنیا را بر حسب آن می بینند، آن را می خواهند زیاد کنند، اگر بر حسب درد می بینند درد را می خواهند زیاد کنند، درد را می خواهند پخش کنند، درد را می کشند همه چیز را براساس آن درد می بینند، اگر پول هم هویت شدگی شان را، همه چی را باصطلاح بر حسب پول می بینند، می بینند چه جوری باید پولشان را زیاد کنند، کی



می تواند پولش را زیاد کند، کی مهم است، کی می تواند اثر بگذارد؟ آن طوری دنیا را سازمان می دهند و ترتیب می دهند. ولی هیچکدام از آن عینک ها، عینک های درستی نیستند. عینک های این دنیایی هستند و اگر هر کدام از آن عینک ها را به چشم بزنی می گوید: رنگی خواهید دید و خدا را نخواهی دید.

ز چشم بند ویست آنکه زورقی بینی

میان بحر و نبینی تو موج دریا را

بخاطر چشم بند اوست که یک قایقی را در میان دریا می بینی، اما دریا را نمی بینی. موج دریا را نمی بینی. برویم به مرکزمان، بخاطر چشم بند آن است که شما قایق ذهن را می بینید، چون وضعیّت ها را می بینید، ولی آن فضای در بر گیرنده ذهن را که نور می دهد به ذهن، و ذهن درون این است، یعنی خدا، نمی بینید. چرا؟ هر لحظه یکی از این اقلام ذهنی بصورت عینک جلوی چشمت است. پس زورق ذهن است. بحر، بحر یکتایی است. و موج هر لحظه از طرف زندگی با قانون قضا به این زورق می خورد. الان یک چیز دیگری می گوید:

تورا طپیدن زورق ز بحر غمز کند

چنانکه جنبش مردم به روز اعمی را

اعمی یعنی نا بینا، غمز کردن یعنی اطلاع دادن، خبر کردن. این ذهن ما که می طپد، فعل و انفعالات در آن صورت می گیرد، یک چیزی مردم می گویند، یک کسی یک کاری می کند، واکنش نشان می دهد، می طپد دیگر این ذهن، یعنی مرکز ما می طپد. برای اینکه هم هویت شدگی های ما در دل ما هست، و ما بصورت هوشیاری توی آنها هستیم.

می گوید اینکه دل ما می طپد، شما بجای اینکه از اتفاقات خبردار بشوید، از دریای یکتایی خبردار بشوید. اینکه دل می طپد یا قایق دل می طپد، در واقع قایق ذهن می طپد، کی ضربه می زند به این قایق؟ زندگی، بحر یکتایی شما نباید فکر کنید که اتفاقات بیرونی است که، وضعیّت های بیرونی که زورق شما را تکان تکان می دهد. پس وقتی مرکز ما می طپد ما هی منقبض می شویم، منبسط می شویم، آنجا هر اتفاقی می افتد دچار درد می شویم، دچار انبساط می شویم، شما باید از کی خبردار بشوید؟ از خدا، از زندگی که شما را محاصره کرده.



درست مثل قایقی که روی آب است هی موج می آید به قایق می خورد، خوب آن کسی که قایق است، نباید فکر کند که این ضربه ها، ضربه های موجی که دریا تولید می کند، من وسط دریا هستم اینجا که کسی دیگری نیست. ولی ما به وضعیّت ها نسبت می دهیم. می گوییم تو می کنی، تو می کنی، تو آن کار را کردی که دل من طپید، نه طپیدن دل تو بوسیله زندگی است و زندگی می خواهد تو از او آگاه بشوی.

چنانکه جنبش مردم به روز اعمی را، نابینا خبر از روز ندارد و این هم تمثیل جالبی است، وقتی ما از پشت هم هویت شدگی ها می بینیم، نمی بینیم که الان روز است، نابینا نمی داند که شب است یا روز است، صبح که می شود مردم پا می شوند راه می افتند و صدای پاهایشان می آید می فهمد که روز شده، و وقتی صدای پای نمی آید می فهمد عصر شده دیگر مردم خوابیده اند، نابینا. ما هم بلحاظ زندگی نابینا هستیم، چرا که جلوی چشمان هم هویت شدگی است. درست است؟

می گوید که این سر و صداها که می آید، مثل آدم نابینا شما باید بفهمی که روز شده، روز شده یعنی چیه؟ یعنی ما می توانیم به او زنده بشویم، ما می توانیم با نور حضور ببینیم، ما باید الان بفهمیم که ما نباید از پشت عینک هم هویت شدگی ها ببینیم، برای اینکه ما چشم داریم، چون این عینک ها را زدیم و نسبت می دهیم این حرکات را، طپش زورق را به بیرون، از خدا خبر نداریم. اگر اینها را به بیرون نسبت ندهیم، یکدفعه متوجه می شویم که اگر این هم هویت شدگی نباشند، ما به خواب ذهن هم نمی رویم، مرکز ما می شود نور بی رنگ، یعنی ما به او زنده می شویم، به او زنده می شویم و با نور حضور می بینیم، نه با نور هم هویت شدگی ها. توجه می کنید.

نخواندهای ختم اللّٰه، خدای مَهر نهد

همو گشاید مَهر و بَرَدِ غَطَاها را

دو تا آیه قرآن اینجا هست. می گوید تو اینکه خدا مَهر می نهد به دل های انسان را نخوانده ای و همینطور آن آیه را هم نخوانده ای که مَهر را او برمی دارد، او باز می کند، و این پرده ها را او از جلوی چشمان دل ما برمی دارد. معنی بیت این است اما این آیه ها اینجا هستند. اجازه بدهید بخوانیم. اشاره می کند به آیه ۷ سوره بقره می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۷

خَتَمَ اللّٰهُ عَلَىٰ قُلُوْبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ

خدا مهر نهاد بر دلها و گوشهای ایشان، و بر چشمهای ایشان پرده افتاده، و ایشان را عذابی سخت خواهد بود.



گوش های کی؟ گوش های ما چرا مَهر نهاد در دل ها و گوش های مان که صدای او را نمی شنویم و او را هم نمی بینیم. در واقع زندگی ما را آورد هم هويت کرد با چیزها، که ما جدایی را تجربه کنیم ما این هم هويت شدگی و عینک ها را اصل گرفتیم نگذاشتیم زندگی از روی چشمان ما بردارد، و مَهر را باز کند، یک مدتی ما او را ندیدیم. و آیه قرآن دوباره می گوید و بر چشمان ایشان پرده افتاده یعنی چشمان ما، پرده چیه؟ پرده همین هم هويت شدگی هاست و ایشان را عذابی سخت خواهد بود. شما این عذاب را کاملاً تجربه کرده اید، یعنی ما می آییم هم هويت می شویم با چیزها آنها جلوی چشم دل ما را می گیرند و این مَهری است که بر دل ما گذاشته شده.

و در واقع ما زندانی هستیم نمی توانیم جایی برویم، ما در ذهن زندانی هستیم، تا زمانی که این هم هويت شدگی ها را برنداشتیم از آن زندان نمی توانیم بیرون بیاییم. و الان دارد می گوید که: تا تسلیم نشویم او باید مَهرها را بردارد، این چشم بندی تمام نمی شود و این کار سبب درد می شود.

و ما این را کاملاً تجربه کرده ایم، که ما آمده ایم هم هويت شده ایم، و چشم و گوش مان بسته شد، یعنی صدای غیبی را نمی شنویم و غیب را یعنی خدا را نمی بینیم، برای اینکه چیزهای دیگر را می بینیم. و پرده بعد از پرده که هم هويت شدگی های مختلفی روی چشمان ما افتاده و این کار سبب درد زیاد شده. بله و این هم آیه بعدی که می گوید:

قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۲۲

لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ

و تو (ای آدمی نادان) از این (روز سخت مرگ) در غفلت بودی تا آنکه ما پرده از کار تو برداشتیم و امروز چشم بصیرت بیناتر گردید.

فقط اوست که می تواند مَهر را بردارد برای اینکه او بردارد ما باید تسلیم بشویم و تو ای آدمی نادان، آدمی نادان من ذهنی است از این روز سخت مرگ، این روز سخت مرگ مردن آخر کار نیست، بلکه مردن قبل از مردن است. در غفلت بودی، بشر مدّت هاست که به یادش نمی آید که در حالی که توی این تن است و هنوز در جوانی است یا شاید کودکی است، موقع مردن نسبت به من ذهنی است. در این به غفلت افتاده، تا آنکه ما پرده از کار تو برداشتیم و امروز چشم بصیرت بیناتر گردید.



پس بنابراین می گوید که تو من ذهنی را ادامه دادی، هم هویت شدگی ها را نگه داشتی، درد ایجاد کردی با دردها هم هویت شدی، پرده های درد هم روی آن اضافه کردی و به عذاب افتادی و به غفلت افتادی، بالاخره ما تعدادی از شما را به حضور رساندیم. یعنی پرده ها را برداشتیم آنها دیدند که می توانند به ما زنده بشوند.

و یواش یواش ما داریم بیناتر می شویم، پس بیت این بوده بیت، نخوانده ای، می گوید این دو تا آیه را نخوانده ای، نمی دانم شما خوانده اید یا نه؟ اگر خوانده اید خوب باید عمل کنید. پس خدای مَهر می نهد و ما به درد کشیده می شویم و ما به این نتیجه می رسیم یا الان داریم می رسیم که: مَهر را فقط او باز می کند و پرده ها را فقط او برمی دارد، ما خودمان با من ذهنی مان نمی توانیم برداریم. توجه کنید که ما انسان ها خواسته ایم با من ذهنی مان این مَهر را باز کنیم و پرده ها را کنار بزنیم و به همین علت این کار انجام نشده. بله.

دو چشم بسته، تو در خواب نقش ها بینی

دو چشم باز شود پرده آن تماشا را

دارد خواب دیدن را مثال می زند و خواب دیدن را با حضور مقایسه می کند. می گوید: چشم هایت را می بندی، می خوابی، رویا می بینی، می بینی در یک جای بسیار خوش آب و هوا هستی، چشمه هست، کوه هست، گل هست، یکدفعه بیدار می شوی می بینی چشمان باز آن پرده تماشا را بست، آن تمام شد.

بعد آن موقع که می گوید که: حالا چشم ذهن را ببندی، چشم هم هویت شدگی ها را ببندی، می رود خواب حضور را می بینی. خواب حضور زنده شدن به خداست و شاد شدن، آرام شدن و خلاق بودن و زیبایی ها را دیدن و زندگی را در انسان ها دیدن به یک چشم زیبایی و عشق جهان را دیدن. بله؟ این است. یکدفعه چشم ذهن باز می شود، قضاوت ها می آید و دوباره از طریق هم هویت شدگی ها می بینیم آن رویای عشق از بین می رود.

دو چشم باز شود پرده آن تماشا را یعنی با چشم ذهن می بینی آن تماشای حضور نیست، این بسته می شود بوسیله حضور و یکتایی می بینی. یکدفعه می بینی جهان اینطوری نبود که ما می دیدیم. از طریق عینک هم هویت شدگی ها همه چیز و جهان زشت دیده می شود، برای اینکه ما درد داریم. از طریق شادی زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی همه چیز و همه کس زیبا دیده می شود، و ما زیبایی می بینیم، زیبایی می آفرینیم. در آن یکی زشتی را می بینیم زشتی را می آفرینیم. پس می بینید که چقدر فرق می کند و اشکال ما کجاست.



عجب مدار اگر جان حجابِ جانان است

ریاضتی کن و بگذار نفسِ غوغا را

می گوید که این حرف هایی را که من می زنم شما شگفت زده نشو، برای اینکه شما درست نمی بینی، از پشت هم هویت شدگی ها می بینی، عجب مدار این تعجب را بگذار کنار، نه واقعاً همینطور است؟ نمی شود که همینطوری یعنی من از پشت هم هویت شدگی ها می بینم؟ بله، من که باورم نمی شود از این حرف ها نزن. عجب مدار که این جان ذهنی ما حجاب خداست. هر چه که این من ذهنی را نگه داریم و پرده ها را جلوی چشم مان بگذاریم و از پشت عینک هم هویت شدگی ها ببینیم، همین حالت باز بودن چشم ذهنی ما و فعال بودن قضاوت های ما و عیبجویی های ما و مقاومت های ما، پرده خداست.

همین بیت اول که گفته من را از گذشته و آینده جمع کن، فکرهای مربوط به گذشته و آینده را جارو کن، فکرهای گذشته و آینده حجاب خداست. ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را، می گوید: تحمل درد هوشیارانه بکن این ریاضت یعنی همین که الان صحبت می کنیم مولانا خوب می گوید. اولاً که اگر کسی این ابیات را شنید متوجه شد که تا حالا خدا را و همه چی را از پشت هم هویت شدگی ها می دیده، من ذهنی می دیده و این غلط بوده، تعجب نکند که من آدم خردمندی ام، دین داری ام، چرا اینطوری بوده و نمی شود، و آن چیزی که من می دانم خدا نبوده توهم بوده، نه وقت را دیگر تلف نکن، همین قبول این ریاضت است، زیر بار برو.

و زیر بار رفتی و قبول کردی که هم هویت شدگی داری و از پشت آنها دیدی و آن جور دید بوده که دردهای شما را بوجود آورده، و آیه قرآن هم گفت که اگر اینطوری ببینی دچار عذاب سخت خواهی شد. من دچار عذاب سخت شده ام ÷ یعنی شما می گوئید. و خودم ایجاد کرده ام، این هم ریاضت است. این سخت است که قبول کنیم ما همه بلاهایی که سر ما آمده، بوسیله شخص خود من آمده، بوسیله دید من آمده، و این هم سخت است قبول کنی که من مسئول بودم که دیدم را عوض کنم، و این دید را اگر پدر و مادر من دادند به من یا هر کسی داده مهم نیست، من فرصت داشته ام سالها حالا یا تحقیق کنم، مولانا بخوانم یا کلاس عرفان بروم، خلاصه بشناسم که علت دردهای من چیه؟ نرفتم تقصیر خودم است، این هم ریاضت است.



اما ریاضت اصلی و درد هوشیارانه و سختی اصلی موقعی شروع می شود که شما اولاً ببینی هم هویت شدگی داری، و دوباره زیر بار بروی قبول کنی که من این عینک ها را دارم، من درد دارم. و درد مثلاً رنجش عینک می شود، وقتی من با این عینک می بینم خدا را نمی بینم، حجاب جانان است. و قبول کنم که این جور دیدها سبب فکریایی می شود که با سر و صدا من اینها را بیان می کنم، هوچی بازی راه انداخته ام، بلند صحبت می کنم فکر می کنم اینها حقیقت محض است. ولی الان قبول می کنم این مال نفس است، غوغا کننده من است.

نفس غوغا یعنی حرف های بی مصرف که به درد می انجامد، با چنان شدت و حدت می گوئیم که ما، که من می دانم این درست است، در حالتی که از دید یک هم هویت شدگی آمده. می گوید: بین تعجب نکن، صحبت هم نکن، زیاد بحث هم نکن، تو فقط برو زیر این دردهای هوشیارانه و نفس غوغا را بینداز. والسلام.

***** پایان قسمت چهارم *****



بله دو بیت هم در این مورد بخوانیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۹

همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو در ریاضت، آینه بی زنگ شو

این ریاضت کشیدن شبیه این است که قدیم از آهن آینه درست می کردند، آینه را از آهن درست می کردند، آهن اول باید قبول کند که به آن صورت که کدر است آینه نیست، و اجازه بدهد سنباده بکشند یا با یک دستگاهی آن را صاف کنند. و یا قبول کنیم که بعد از اینکه آینه شد، ممکن است زنگ بزند. آینه زنگ می زند و در پاک کردن زنگ ها روی آهن باصطلاح یا روی آینه، آینه دردش می آید. آینه حاضر نیست بگوید: زنگ دارم. ولی یک آدم بینا یعنی شما که به آینه نگاه می کنید می دانید که زنگ دارد.

ما می گوییم زنگ نداریم، آینه خوبی هستیم، خدا می گوید: دارید. علتش دردهای شماست، بی حوصلگی شماست، بی انرژی بودن شماست، اینکه حوصله ات سر می رود، اینکه شادی از شما به کاری که می کنید نمی ریزد، بودن آدم ها را نمی بینید، به زندگی ارتعاش نمی کنید این دلیلش است، اگر می خواهید دلیلش را بدانید. پس باید ریاضت بکشید. هیچ کسی نیست که در جهان ریاضت نکشد، زیر درد هوشیارانه نرود، ولی آینه بشود. آینه وقتی هم هویت شدگی ها می ریزند، دیگر مرکز ما صاف می شود، ما می شویم آینه. ولی تا اینها بریزند، باید هوشیارانه آنها را بپذیریم، و از اعتیاد آنها که به دید آنها معتاد شده ایم، خودمان را رها کنیم، مدتی طول می کشد ولی هوشیارانه داریم نگاه می کنیم تا بیفتد.

اگر درد داریم دردمان را می اندازیم. اگر توقع داریم توقع مان را می اندازیم. اگر با نقش مادری و پدری هم هویت شدیم، بچه مان سی سالش است، ما هنوز نقش مادری را یا پدری را امتداد دادیم، و الان هم بالای سریم کنترل می کنیم و تحکم می کنیم، باید با کی ازدواج کند، باید چه درسی بخواند، کجا زندگی کند، همه اینها را ما دستور می دهیم، می فهمیم درست است که دردناک است، از نقش مادری باید ما رها بشویم، باید نقش مادری که ما با آن هم هویتیم یا پدری بیندازیم. دخالت نکنیم، کنترل نکنیم، تهدید نکنیم، آزار ندهیم.

سخت است؟ بله ریاضت است. ریاضت درد هوشیارانه است از باز شدن از اعتیادی که به آن داریم، منظورم از اعتیاد هم هویت شدگی است. با هر چی که هم هویتیم و از آن شیره کشیده ایم، حالا شیره ممکن است درد باشد، مدتها این کار را کرده ایم، کنار گذاشتنش سخت است. یک سختی اش اینست که باید قبول کنیم اشتباه



کردیم، و هیچکس در سنّ چهل پنجاه سالگی حاضر نیست قبول کند اشتباه کرده. مگر تسلیم بشود خرد زندگی به او کمک کند. بگوید که اشکالی ندارد، بگویی اشتباه کردم، برای اینکه تو کوچک نمی شوی، تو من هستی، من از جنس خدا هستم، خدا که کوچک نمی شود، خدا فقط بزرگ می شود و من اشتباهم را قبول می کنم. بله،

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا بینی ذات پاک صاف خود

می گوید هر کسی هم هویت می شود با چیزهایی آن چیزها وصفش است. شما نگاه کنید آدم ها چه جوری خودشان را توصیف می کنند. آقا شما کی هستید؟ من مادر سه تا فرزندم، این فرزندان من یکی دکتر است، یکی معلم است، یکی مهندس است اینها را بزرگ کردم به جایی رساندم، دارد خودش را توصیف می کند، یعنی با بچه ام هم هویتیم یعنی با مادری، با پدری هم هویتیم. بله در ضمن مدیر عامل فلان جا هم بوده ام، فلان کارها را کرده ام، با آن هم، هم هویتیم. در جوانی مثلاً کشتی گیر بوده ام رتبه دار بوده ام در ایران، مهم است هم هویتیم. این هم اوصاف من است. با هر چیزی که هم هویت شدیم اوصاف ماست. شما باید ببینید چه جوری خودتان را تعیین می کنید، معین می کنید، وصف می کنید.

برای اینکه متوجه بشوید شما اوصاف دارید و هم هویت شدگی های تان اوصاف تان هستند به حرف های مردم گوش بدهید. گوش بدهید ببینید آنها وقتی راجع به خودشان صحبت می کنند، راجع به چی صحبت می کنند؟ هر کسی می خواهد خودش را بیان کند یا از باورهایش می گوید، از مذهبش می گوید، از باورهای سیاسی اش می گوید، نمی دانم با اینها هم هویت است. و اگر شما با او مخالفت کنید، شروع می کند به ستیزه. اگر هم هویت نباشد شما با او مخالفت کنید فضا را باز می کند، می گوید شاید هم آن طوری باشد، ستیزه نمی کند. توجه می کنید شما باید بدانید چه جوری خودتان را وصف می کنید. تمرکز روی خودتان است، نورا فکن روی خودتان است. بنابراین می گوید: مولانا گفته :

خویش را صافی کن از اوصاف خود یعنی تمام اوصاف خود را ببنداز، چرا؟ برای اینکه تو از جنس خدائیتی شما را نمی شود وصف کرد، تا ذات پاک خودت را که هوشیاری است، بتوانی ببینی، تا خدا را بتوانی ببینی، متوجه می شوی که خودش هستی، امتداد او هستی. بنابراین از اوصاف جدا می شوی، از اوصاف جدا می شوی اوصاف از مرکزت می ریزد، مرکزت پر هوشیاری حضور می شود و شما قائم به ذات می شوی، تا حالا قائم به این اوصاف بودی، اوصاف تمام شد.



پس از یک مدتی متوجه می شوی که این دیگر از محاسن خودت، از خوبی های خودت، از هنرهای خودت حرف نمی زنی، هر کی هم حرف می زند تو تعجب می کنی. چرا می گوییم، هان شما این کارها را کردی؟ برای شما مهم نیست اصلاً. هیچ توجهی، هیچ تأییدی، هیچ قدردانی برای شما مهم نیست. چرا؟ اوصاف ندارید. آنها برای کسی مهم است، که می خواهد اوصافش را تأیید کنند، چرا؟ ما خیلی موقع ها آن طوری که خودمان را وصف می کنیم باور نداریم، شک و تردید داریم. می گوییم درست است که من مادر خوبی هستم و بچه ام مثلاً فرض کن رفته معلم شده، ولی نکند مادر بدی هم هستیم، نکند کارهایی هم می توانستیم بکنیم که نکردم. ولی حرف مردم، تأیید مردم از این اوصاف من، من را مطمئن می کند. همه اش توهم است، همه اش بیچارگی است. خلاصه:

عجبترا اینکه خلاق مثال پروانه

همی پرنده و نیینی تو شمع دل ها را

می گوید حتی عجیبترا از بیت قبل، که گفتم جان ذهنی حجاب جانان است، این است که همه مردم دور خدا یعنی شمع دل می گردند، بناچار می گردند، چاره ندارند. همه دور او می گردند. بخواهند می گردند، نخواهند هم می گردند، چاره ندارند. ولی شمع را نمی بینند، بسوی او جذب می شوند، ولی در ذهن بطرف بیرون می روند. عجیب است! ما نمی توانیم خیلی دور از او برویم چون جذب می کند ما را.

از طرف دیگر ما بوسیله هم هویت شدگی ها به بیرون می رویم. آمده ایم هم هویت شدیم با چیزها، آنها می گویند بیرون برو، برو در بیرون است جذب بیرون می شویم. از طرف دیگر ذات ما جذب محور زندگی می شویم، ولی خیلی دور نمی توانیم بشویم. و در اینجا که گیر افتادیم و دور شمع دل ها می گردیم، شمع دل ها یعنی شمعی که دل ها را روشن می کند، که آن روشنایی نباشد اصلاً ما نمی توانیم بگردیم، نمی توانیم ببینیم، نمی توانیم زندگی کنیم. عجیب است ما فکر می کنیم باید دور محورهای بیرونی بگردیم.

می گوید اگر درست فکر کنید، درست ببینید، عجیب تر از بیت قبل این است. چرا عجیب است؟ برای اینکه تقریباً هیچ آدمی نیست هم هویت نباشد با چیزهای بیرونی، و در نتیجه بنظر خودشان حول هم هویت شدگی ها باید بچرخند. انسان باید پولش را زیاد کند، پس شب و روز در این فکر است که حول این محور هم هویت شدگی با پول بچرخد، ۲۴ ساعته راجع به این فکر می کنم من، یا هم هویت شدگی های دیگر. می گوید: در حالی که اینجا گیر افتادی حواست هست که دور او می چرخ، دور خدا می چرخ. خدا تو را اینجا نگه داشته توی عذاب،



تا بفهمی ببینی دور چی باید بچرخ، هوشیارانه بچرخ، بعد یواش یواش دور او بچرخ، دور چیزهای بیرونی بچرخ، شمع دل را ببینی. بله.

چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد؟

بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

می گوید ای چشم انسان چه گناهی کرده ای ؟ واضح است چه گناهی کرده ، هم هویت شده چشم دل ما، از پشت هم هویت شدگی ها می بیند. بنابراین بسته چشم ما را. الان از ما می پرسد پس از این همه صحبت، شما از خودتان بپرسید، ای چشم دل من تو چه خطایی کردی ؟ چه گناهی کردی که بسته شدی؟ چه گناهی کردیم جوابش را بدهید، اگر جوابش را درست بدهید، چشم های تان باز می شود. می فهمید اشتباه کردید. و در نتیجه مصرع دوم معنی پیدا می کند.

بزار و توبه کن یعنی زاری کن ، زاری کن نه اینکه زر زر گریه کن بخاطر هم هویت شدگی هایت، لطیف بشو ، تسلیم بشو ، برگرد ، برگرد از آن هم هویت شدگی ها، توی هوشیاریت نگه دار که من تا حالا حول این محورهای بیرونی گشتم، این خوب نبوده ، درست نبوده، شمع دل را ندیدم، من باید خطاهایم را ترک کنم. اگر تسلیم شدم، یک هم هویت شدگی را زندگی از من گرفت هوشیارانه، اگر زندگی در این لحظه یک دردی را به من نشان می دهد، من باید ببندازم. می دانم که او پرده است، آن عینکی است که من به چشمم می زنم، چون آن را می بینم خدا را نمی بینم.

و شما باید ببینید که چه چیزی در بیرون مرکز شما را کنترل می کند، این مثال افراطی را بزنیم. شما یک معتاد به هروئین را در نظر بگیرید، مرکزش را چی کنترل می کند؟ یک ماده بیرونی. خوب آن به حضور نمی تواند برسد تا اعتیادش را ترک کند. ولی فقط آن معتاد نیست که به حضور نمی تواند برسد، در یک حدی یک کمی خفیف تر مردم به پول معتادند ، به مستغلات معتادند ، به باورها معتادند.

بعضی ها به درد کشیدن معتادند، باید اوقات تلخی راه ببندازند، باید دعا کنند، برای اینکه قسمت عمده ای از مرکزشان از درد است، درد باید پخش کنند، نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش اینست، اقتضای طبیعت این مرکز پُر از درد است که درد ایجاد کند به این معتاد شده اند، باید نیش بزنند، باید غیبت کنند، باید



خانه های مردم را خراب کنند، باید بین دو نفر دعوا راه بیندازند، معتادند. مرکزشان بوسیله این چیزها کنترل می شود. خوب اینها هم به خدا نمی رسند، اینها هم محورهای بیرونی است. شما باید پیدا کنید که چه محوری از بیرون چه چیزهایی از بیرون وجود دارد، شما همیشه حول و حوش اینها فکر می کنید. به شما می گوید: ترک کن این خطاها را، چون چشمان شما را می بندد، چشم دل تان را، خدا را نخواهی دید، این جرم است.

سزاست جسم به فرسودن اینچنین جان را

سزاست مَشِي عَلَى الرَّأْسِ أَنْ تَقَاضَا رَا

می گوید شایسته است که چنین جسمی همین من ذهنی، همین دیدها، همین هم هویت شدگی ها فرسوده بشود، آب برود، کوچک بشود، سزاست. چون این چنین جان من را حول محور بیرون می چرخاند، من شمع دل را نمی بینم. من آمده ام به بی نهایت او زنده بشوم، به حضور زنده بشوم. این جور دیدن موقتی بوده، این سزاست که خیلی زود فرسوده بشود، و شایسته است این روش عَلَى الرَّأْسِ.

مَشِي عَلَى الرَّأْسِ اصطلاح جالبی است و در واقع می گوید: روشی که برطبق نظر خداست در اینجا. و یک اصطلاح مالیاتی هم هست که دفاتر را عَلَى الرَّأْسِ می کنند، معنی اش اینست که اگر یک شرکتی دفاتری درست کرده و داده به دارایی و ممیز این را بررسی می کند، خوب ممیز استاد است، نگاه می کند می بیند این شرکت نصف فروش هایش را ننوشته، و بنابراین قبول نمی کند. به همین صورت الان که ما با خدا روبرو می شویم، شما اینها را می خوانید، دفاتر اعمالتان را تقدیم خدا می کنید، ایشان می گوید این اعمال چون بوسیله من ذهنی صورت گرفته قبول نیست، این دفاتر غلط است، ما این را رد می کنیم.

و در آنجا هم ممیز اگر بگوید دفاترتان را قبول نمی کنم، آن مودی مالیاتی نباید خشمگین بشود، ناله کند زاری کند، بلکه باید تسلیم بشود، بگوید خوب حالا شما چی می فرمایید. اینجا هم همین است، اینجا هم باید زیر بار برویم که اشتباه کردیم، ما اشتباه کردیم با دردها و با هم هویت شدگی ها کار کردیم. بنابراین همانطور که در آنجا شخص می گوید که: شما حالا چی می فرمایید یک چیزی برای ما ببرید، و اگر ایشان قبول کرد که مثلاً سی درصد بیشتر بدهید، خوب شما باید قبول کنید، بدهید، و شادی کنان بیابید بیرون.

اینجا هم اگر شما نامه اعمال را می دهید دست زندگی و هوشیارانه یکدفعه متوجه می شوید که ای داد و بی داد تمام نمی دانه بچه داری من ، ازدواج من ، عشق ورزی من و حتی طلاق گرفتن من، نمی دانه زندگی من، بچگی



من ، جوانی من، درس خواندن من ، هدف گذاری من ، کار کردن من همه اش مال من ذهنی بوده، و کلی درد بوجود آوردم، دیگر خدا را بدهکار نمی کنی، ناله کنی چه وضعی است و ما مظلوم واقع شدیم. می گوئید: خیلی خوب از حالا به بعد تسلیم می شوم، از حالا به بعد مشی تو را من می پذیرم.

پس مشی علی الرّأس در اینجا بمعنی تسلیم کامل، از حالا به بعد من می دانم که امتداد تو هستم، من می دانم که با من ذهنی کار کنم دوباره اشتباه می کنم، من کاملاً تسلیمم، شما به من بگوئید چه جوری فکر کنم، چه جوری عمل کنم، من کمان و تو تیر انداز ، کمان را تکان نمی دهم، من کمان می مانم ، ساکن شما تیر بیندازید. به من بگوئید چه فکریایی بکنم، چه عملی بکنم، خردت را ، عشقت را ، هوشیاریت را بریز به عمل من، هیچی نمی گویم دیگر ، شکایت نمی کنم ، ناله نمی کنم، حسن مظلومیت نمی کنم ، پشیمان نمی شوم ، ملامت نمی کنم، نه خودم را نه پدر و مادرمان را.

تا ما می شنویم که این نامه اعمال ما غلط است، برمی گردیم ببینیم که تقصیر کی بوده. این ملامت است، ملامت از ابزارهای من ذهنی است. این تقاضا چیه ؟ تقاضا این است که شما باید هم هویت شدگی هارا بیندازید، بطور کلی من ذهنی فرسوده بشود، دلتان را در اختیار من بگذارید، تقاضای خدا از ماست، تقاضای زندگی از امتداد خودش است. چون ما شعور داریم زندگی ، خدا به ما می گوید که: ای امتداد من به شعور من زنده بشو، ول کن این جور دیدن ها را، مگر ندیدی که این جور دیدن حجاب من است، مگر ندیدی که این جوری دیدی چه بلاهایی سرت آمد، مگر نمی دانی تو، مگر یادت رفته روز آزل، نشان روز آست که بله گفتی چرا الان نمی گویی.

مشی علی الرّأس یعنی لحظه به لحظه شما بله می گویی، بله بله بله، خوب درد دارد؟ ریاضت دارد؟ بله دارد. ولی به شادی می کشیم، برای اینکه خدا تقاضا می کند این عینک ها را بردار، هم هویت شدگی ها را بردار، من به تو نشان می دهم. بمحض اینکه دیدی تو باید برداری، ناله هم نکن، شکایت هم نکن. و خیلی جاها مولانا اصطلاح سر را قدم کردن می گوید، حالا الان شاید وقت بشود یکی دو تای آن را بخوانم برای شما.

خמוש باش، که تا وحی های حق شنوی

که صد هزار حیات است وحی گویا را

خوب اینها را خواندیم، خوب اگر ما پشت سر هم لازم نداشته باشیم، یا اصرار نداشته باشیم که از طریق هم هویت شدگی ها، پشت سر هم ببینیم، ذهن خاموش می شود. و الان شما می دانید که این جور فکر کردن فایده



ندارد، بادام پوک کاشتن است، و درد بوجود آوردن است. پس بنابراین شما ذهن را خاموش می کنید. مَشَى عَلَى الرَّأْسِ هر لحظه بله می گوید ذهن خاموش می شود. شما فرض کن که از حالا به بعد لحظه به لحظه فضا باز کنید، فضا باز کنید، چون به اتفاق این لحظه شما بله می گوید، ذهن خاموش می شود، و وحی های حق می آید. وحی های زنده حق، وحی گویا یعنی این لحظه دارد حرف می زند با شما، به دل شما نوشته می شود، دلی که روی حوا ذهن ساده شده و شما شدید آدم، یعنی ریشه بی نهایت.

در این حالت که وحی حق بیاید، و با شما گفتگو کند، یعنی بنویسد توی دلتان چی فکر کن، چه عمل کن، هزار جور زنده بودن است، هزار جور زندگی هست. آیا این وحی و پیغام و این انرژی که از آن ور می آید، شفا بخش هم هست؟ دردهای ما را تسکین می دهد؟ خوب می کند، شفا می بخشد؟ بله. عقل ناقص من ذهنی ما را درست می کند؟ بله. کمک می کند وضعیت های زندگی ما سامان پیدا کند؟ بله. اگر بدن مان مریض است درست می کند؟ بله. شما دیگر آن توهم ها را، غلط دیدن ها را ندارید. بله اجازه بدهید یکی دو بیت هم بخوانیم راجع به همین مَشَى عَلَى الرَّأْسِ می گوید:

سزاست جسم به فرسودن اینچنین جان را

سزاست مَشَى عَلَى الرَّأْسِ آن تقاضا را

این بیت قشنگ است می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۵

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم

عالمی برهم زدیم و چُست بیرون تاختیم

جیحون یعنی دریا در اینجا. پس مَشَى عَلَى الرَّأْسِ یعنی سر را قدم کردن، یعنی سر ما، عقل ما دیگر فایده ندارد. در این لحظه هر چه که من ذهنی ما می گوید زیر پا می گذاریم، بله می گوییم. برای اینکه قضا اتفاق این لحظه را بوجود می آورد. سخت است، اول سخت است. ولی سر را می گوید قدم کردیم آخر، آخر یعنی سرانجام، بالاخره فهمیدیم. فهمیدی؟ پس از این همه درد کشیدن فهمیدی؟ مثل اینکه داریم می فهمیم، سوی دریا تاختیم، دریای یکتایی، عالمی بر هم زدیم یعنی ذهن را بهم ریختیم. و تند، چُست از ذهن بیرون تاختیم، شاید پس از درس امروز مولانا شما این کار را بکنید. یک مثال دیگر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۲

گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی

ور تو شیری به یکی حمله ز روبه بتری

ما در ذهن بعنوان من ذهنی که بلند می شویم من و می دانم، و ستیزه و مقاومت و قضاوت براساس هم هویت شدگی ها و دیدی که در دل ما هست، فکر می کنیم که پلنگ هستیم. ولی نمی دانیم که دو سه تا از این هم هویت شدگی ها را زندگی بکشد، مثل موش می شویم، می ترسیم. و اگر شیر هستیم در ذهن، یک حمله زندگی بکند از روباه بدتر می شویم. چرا شیری و پلنگی ما بر اساس هم هویت شدگی های مرکز مان و دید آنهاست، که دید آنها هم غلط است، و هم بلند شدن برحسب آنها توهم است. و ما نباید بگذاریم که زندگی ما را به جای برساند که مجبور بشویم، درد زیاد پیش بیاید. ما می توانیم با انتخاب و تشخیص در این لحظه با زندگی همکاری کنیم.

سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

سر قدم کن، دوباره مشی علی الراس هست، یعنی با عشق برو، هر کسی با عشق یعنی قلم با سر می رود. قلم با سر می رود، قلم در اختیار نویسنده هست. ما هم مثل قلم در اختیار خدا هستیم. مقاومت نمی کنیم و هر جور او می کشد ما می رویم. چرا قلم آنطوری می رود؟ برای اینکه قلم ذهن ندارد که بگوید که چرا آنطوری می نویسی؟ چرا من را اینطوری می چرخانی؟ اینطوری که نمی نویسند. قلم نمی گوید. ما هم باید قلم بشویم در دست زندگی. و بر اثر، آنطوری که دل می کشد، آنطوری که زندگی می کشد، دل واقعی می کشد، نه دل هم هویت شده، برو. پس ما می توانیم در اختیار زندگی باشیم، در حالی که بله می گوئیم به اتفاق این لحظه، بله گفتن ما را از جنس زندگی می کند، از جنس هوشیاری می کند، هوشیاری در اختیار زندگی قرار می گیرد، و بدون مقاومت می رود به سوی فضای یکتایی، که اثرهاست نهان، یک آثار نهان هست، در این عدم بودن، در این بدون هم هویت شدگی بودن در مرکز، و بی صور بودن، چون تمام آن هم هویت شدگی ها صور هستند، صورت هستند. بله این را هم بخوانم، بعد دیگر تمام کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۸

لطف های مضمّر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او

می گوید اگر در این به سر رفتن، قهر او را می بینیم، می بینیم سختی آمد، باید یک هم هویت شدگی را از دست بدهیم، باید بدانیم که لطف های پنهان هست در قهر او. و اگر آن جان را بسپاریم، آن هم هویت شدگی را از دست بدهیم، جان ما افزایش پیدا می کند، مرکز ما گسترده تر دارد می شود، داریم تبدیل می شویم.

هین رها کن بدگمانی و ضلال سر قدم کن چونکه فرمودت: تعال

به ما می گوید آگاه باش، و این گمراهی. گمراهی و بدگمانی، یعنی نگاه کردن و دیدن برحسب هم هویت شدگی ها، یادتان است گفتیم:

آدمی دیداست باقی گوشت و پوست

آنچه چشمش دیده است آن دید اوست

با هر چه که هم هویت بشویم، آن را می بینیم، ما دید آن را پیدا می کنیم و از جنس آن می شویم. پس دیدن از طریق آنها گمراهی است و بدگمانی است. حالا بله بگو و سرت را قدم کن، برای اینکه خدا به ما گفته تعال. تعال یعنی بیا بالا، بیا، بیا به سوی من. ما از هوشیاری حیوانی و نباتی آمده ایم توی ذهن، در ضمن رو به بالا داریم، نمی توانیم برویم پائین، به سوی هوشیاری درختی. بیشتر ما به سوی هوشیاری حیوانی داریم می رویم، یا مواد می کشیم یا مشروب الکلی می خوریم مست می کنیم می رویم به سوی هشیاری نباتی، این روش اقدام ما نیست. ما باید به سوی بالا برویم، به سوی بالا رفتن معنی اش این است که از خواب ذهن بیدار بشویم، بلند بشویم از روی چیزهایی که نشسته ایم و چسبیده ایم، و این تعال است. گفته بیا بالا بیا.

آن تعال او تعالی ها دهد مستی و جفت و نهالی ها دهد

اگر ما بله بگوئیم، سر قدم کنیم، یعنی دانسته های خودمان را بگذاریم کنار که بر حسب هم هویت شدگی هاست لحظه به لحظه، بله بگوئیم به اتفاق این لحظه، ما این تعال را که می گوید: بیا بالا، هوشیاریت را بیاور بالا، به ما باصطلاح بلند پایگی را می دهد، تعالی می دهد، ما را می آورد بالا، یعنی بزرگ می کند درسینه ما. حالا این سه تا چیزهای مهمی هستند. هم مست می کند، پس وقتی سر را قدم می کند، و به حرف او گوش می کنی و به حرف هم هویت شدگی گوش نمی کنی، در این صورت در این لحظه مست می شوی، شادی زندگی، آرامش زندگی،



خردزندگی، تو را مست می کند، جفت پیدا می کنی. جفت آگاه شدن هوشیاری از هوشیاری است، نهالی هم تشکی است که ما روی اش غلت می خوریم یا می خوابیم، تا به سوی او برویم.

یعنی با همین سرقدم کردن، به قول ایشان علی الراس کردن، فکر خود را دنبال نکردن، دانش من ذهنی را دنبال نکردن در این لحظه و تسلیم کامل شدن، مستی پیدا می کنیم، و می فهمیم که باصطلاح، آگاهی چطوری از آگاهی آگاه می شود، هوشیاری به هوشیاری آگاه می شود. یعنی ما یواش یواش قائم به ذات داریم می شویم، از جنس او می شویم، او قائم به ذات است ما هم قائم به ذات می شویم، جفت خودمان هستیم، تا حالا هوشیاری با من ذهنی زندگی می کرد، حالا من ذهنی را رها می کند، تصویر ذهنی را، می آورد روی خودش قائم می شود.

تا حالا متکی به جهان بود، و حول و حوش آنها می چرخید، الان می فهمد که آنها توهم بودند، از خواب آنها بیدار می شود، برمی گردد جفت خودش می شود، جفت می شود، راضی و مرضی می شود، یک هوشیاری است که از خودش دارد آگاه می شود، قائم می شود روی خودش. و همین هوشیاری دیگر روی سنگ های هم هویت شده نمی خوابیم، ماروی تشک هوشیاری می خوابیم. می خوابیم، می نشینیم، حرکت می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶۱

جُنُبِشَم زین پیش بود از بال و پَر جُنُبِشَم اکنون ز دستِ دادگر

قبل از این، جنبشَم از دست من ذهنی بود، از بال و پر ذهنی بود، الان جنبشَم به وسیله خداست، در این حالت.

جُنُبِش فانیم بیرون شد ز پوست

جُنُبِشَم باقی ست اکنون، چون از اوست

جنبش فانی، یعنی جنبیدن بر حسب هم هویت شدگی ها تمام شد، ریختم، جنبشَم الان باقی است، برای اینکه چون از خداست، او دارد من را می جنباند. قبلاً وقتی قایم می جنبید، فکر می کردم بیرون می جنباند، و به بیرون واکنش نشان می دادم. الان آنها تمام شد، چون هم هویت شدگی داشتم، اتفاقاً آن تکانها باعث شد من بفهمم اگر ذهنم روشن است، اگر ذهنم این همه تکان دارد، این از دریاست از بیرون نیست. این هم امروز ما یاد گرفتیم، ولی محصول نهایی ماست.



هر که کژجنبد به پیش جنبش

گرچه سیمرغست، زارش می‌گشتم

هر کسی با من ذهنی بجنبد به پیش جنبش خدائیت من، اگر سیمرغ هم باشد، من زارش می‌گشتم.

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

هیچ کس، این چنین شخصی را که دارد متحول می‌شود، نباید مرده ببیند، اگر کسی به چیزهای این جهانی واکنش نشان نمی‌دهد، مطابق مردم رفتار نمی‌کند، مرده نیست در کف شاه است. و اگر بنده خوبی باشد می‌فهمد که یک کسی دائماً تسلیم است و بله می‌گوید.

مرده زنده کرد عیسی از کرم من به کف خالق عیسی درم

می‌گوید که: عیسی از کرم مرده را زنده کرد، اما ما دارد را این لحظه با تسلیم، و بله گفتن در دست خالق عیسی هستیم. خیلی ساده هست دیگر این‌ها.

کی بمانم مرده در قبضه خدا؟ بر کف عیسی مدار این هم روا

می‌گوید که شما همچنین تصویری نمی‌کنید که اگر کسی در کف عیسی باشد، مرده بماند. من که در کف خالق عیسی هستم، در دست خدا هستم، برای اینکه لحظه به لحظه دارم تسلیم می‌شوم، ولو اینکه مردم به این حالت من با انتقاد می‌نگرند، من مرده نخواهم ماند. من لحظه به لحظه زنده تر می‌شوم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>